

نام کتاب : بلندی های بادگیر

نویسنده : امیلی برونته

« رمانسرا »

WWW.ROMANSARA.COM



منبع: <http://forum.98ia.com/>

عنوان کتاب: بلندیهای بادگیر

نویسنده : امیلی برونته

ترجمه: تهمنه مهربانی

تعداد صفحات: 192 صفحه

چاپ دوم: 1375

سال 1801

همین الان از دیدن صاحب خانه ام بر گشته ام.مرد گوشه گیری که باعث زحمتم خواهد شد. محلی که در آن اقامت کرده ام دهکده ای بسیار زیباست و برای آدمی مثل من که از مرد می گریزد جایی چون بهشت است.آقای "هیث کلیف" و من چه خوب میتوانیم با هم کنار بیاییم! او دوست بزرگواری است که وقتی مرا سوار بر اسب دید که به طرفش میروم نگاه مشکوکی به من انداخت.

با تردید گفتم:

–آقای هیث کلیف؟

فقط سرش را تکان داد.

ادامه دادم :

من "لاک وود" مستاجر تازه شما هستم و خوشوقتیم که با شما آشنا می شوم.امید وارم برای اجاره ساختمان "تراش کراس گرنج" شما را به درد سر نینداخته باشم و..

حرفم را قطع کرد و گفت :

– "تراش کراس گرنج" به من تعلق دارد و تا جایی که بتوانم نمی گذارم کسی باعث درد سرم بشود و بعد با لحنی که یعنی زودتر شرت را کم کن و برو، ادامه داد :

– بفرمایید داخل!

دیدم که از دعوت من اکراه دارد ولی به روی خود نیاوردم. سرانجام ناچار شد بگوید:

– "جوزف"، اسب آقای لاووک را بگیر و کمی شراب بیاور.

معلو می شود آن عمارت به آن عظمت جز همان مرد، خدمتکار دیگری ندارد چون علفهای لای سنگفرشها آنقدر بزرگ شده بودند که باید گاوها در آن چرا می کردند.

جوزف پیرمردی بسیار سالخورده اما قوی بود. موقعی که به من کمک میکرد تا از اسب پیاده شوم زیر لب گفت:

– خدا به فریادمان برسد!

محل اقامت آقای هیث کلیف "وئرینگ هایتز" به معنی محلی است که در آن بادهای قوی می وزد. از وضع درختان باغ هم که به سویی خم شده اند مشخص است که باد شمالی چه بر سر این بنا می آورد. بنا به خوبی برای چنین وضعی ساخته شده و بالای سردر آن تصاویر حیواناتی جوت شیر و کرکس کنده کاری شده و در کنار سال 1500 نام "هیرتن ارنشاو" به چشم میخورد.

ای کاش صاحبخانه ام در وضعی بود که میتوانستم از او در باره تاریخچه بنا سوال کنم ولی حالتش طوری بود که حس کردم بهتر است قبل از آنکه مرا جواب کند وارد ساختمان بشوم.

میان محل زندگی و اتاق نشیمن عجیب و غریب آقای هیث کلیف و رفتارش تضاد عجیبی وجود دارد. پوستش سبزه تند و شبیه کولی ها، اما لباس پوشیدنش شبیه نجیب زاده ای روستایی است. اندامش ورزیده و چهره اش دوست داشتنی است و رفتاری متین و موثر دارد. شاید گمان شود که او آدم متکبر و بی مایه ای است ولی من احساس میکنم نباید این طور باشد. حس میکنم که خشکی رفتار و سردی لحنش به خاطر آن است که از تظاهر به دوستی متنفر است. او در درون خود می تواند عاشق کسی یا از او متنفر باشد ولی ان را اظهار نکند. من باز زیاده روی کردم و خصلتهای خود را به او نسبت دادم.

کنار بخاری صندلی نشستم و با ماده سگی که بدش نمی آمد پای مرا گاز بگیرد مشغول بازی شدم. آقای هیث کلیف غریب:

– بهتر است کاری به کار سگ نداشته باشید. او به نوازش عادت ندارد، لوس می شود.

سپس فریاد زد:

– جوزف!

و چون خبری نشد از اتاق بیرون رفت و مرا با ماده سگ وحشی و دو توله اش تنها گذاشت. من که حوصله ام سر رفته بود سر به سر سگها گذاشتم و همین باعث شد که آنها به من حمله کنند. آقای هیث کلیف و خدمتکارش عجله

ای نداشتند ولی خوشبختانه زنی از آشپز خانه آمد و به طرزی معجزه آسا غائله را ختم کرد. هیث کلیف وارد اتاق شد و گفت:

– این چه معرکه ای است که به ره انداخته اید؟

با عصبانیت گفتم :

– واقعا که معرکه ای است! آدم را با یک مشت گراز وحشی تنها میگذارید و...

– سگها به کسی که کارشان نداشته باشد کاری ندارند. گازتان که نگرفتند؟

– اگر این کار را میکردند به حسابشان میرسیدم.

هیث کلیف با لحنی ملایم تر گفت:

– بفرمایید آقای لاک وود! بفرمایید کمی شراب بخورید. ما هیچ وقت مهمان نداریم و پذیرایی یادم رفته!

فکر کردم بهتر است بیهوده اوقات خود و صاحب خانه را تلخ نکنم. او درباره ساختمان برایم توضیحاتی داد و وقتی به او گفتم که فردا باز هم به سراغش خواهم آمد قیافه ای ناراضی به خود گرفت ولی من قطعا این کار را میکنم. نسبت به او واقعا که بسیار اجتماعی و معاشرتی هستم.

2

دیروز هوا سرد و مه آلود بود و من فکر کردم بهتر است کنار بخاری گرم بنشینم و زحمت رفتن به وترینگ هایتنز را بر خود هموار نکنم ولی به اتاقم رفتم و دیدم خدمتکار مشغول پاکیزه کردن بخاری است و اتاق پر از دود خاکستر شده، بلا فاصله برگشتم، کلاهم را برداشتم و شش و نیم کیلومتر راه رفتم تا به خانه هیث کلیف رسیدم. برف شروع شده بود و من به شدت می لرزیدم. خود را به در خانه رساندم و آنقدر در زدم که انگشتانم درد گرفت. با خود گفتم:

– با این استقبال بی ادبانه از مهمان حقّتان است تنها بمانید. لا اقل من روزها در خانه ام را بروی کسی نمی بندم. ولی من که دست بر نمیدارم و هر جور شده وارد خانه خواهم شد.

بالاخره جوزف سرش را از پنجره انبار بیرون آورد و گفت:

– ارباب در طویله است. اگر میخواهید با او حرف بزنید از پشت طویله بروید. تا شب هم که در بزنید کسی نمی آید در را باز کند.

در این لحظه مرد جوانی از حیات خلوت آمد و به من گفت که دنبالش راه بیفتم . بالاخره به اتاق نشیمن رسیدیم. در آنجا در کنار میزی که روی آن شام مفصلی چیده شده بود خانم زیبایی را دیدم. تصور دیدن چنین موجودی در چنان خانه ای برایم مشکل بود. به نشانه احترام سرم را خم کردم ولی او کمترین عکس العملی نشان نداد. سر انجام مرد جوان گفت:

- بنشینید الان می آیند.

- میزبان مهربان من پاسخ هیچیک از سوالاتم را نداد و فقط گفت:

- - در چنین هوایی نباید از خانه بیرون می آمدید.

زنی میانه بالا و ظریف اندام بود و چهره ای بسیار زیبا داشت . موهای طلایش روی شانه ظریفش ریخته بودند و چشمهایش اگر کمی مهربان تر بودند هزاران دل را اسیر میکردند در حالیکه چای دان را از جلوی پیش بخاری برمیداشت و در قوری چای می ریخت با عصبانیت گفت:

- شما را برای چای دعوت کرده اند؟

- خیر ! مگر شما محبت کنید و از من دعوت کنید.

با عصبانیت قاشق را داخل چای دان پرت کرد و ابروهایش را در هم کشید. مرد جوان زیر چشمی مراقبم بود . سر و وضعی کثیف و حرف زدنی خشن داشت و به هیچ وجه شبیه آقا و خانم هیث کلیف نبود، با این همه نوعی مناعت طبع در رفتارش دیده می شد و نسبت به خانم خانه تواضع خدمتکارها را نداشت.

سر انجام هیث کلیف آمد و من با شوق و شور گفتم:

- قربان ملاحظه می فرمایید که آمدم و اگر اجازه بدهید تا نیم ساعت دیگر که هوا خوب میشود مزاحم شما باشم .

- نیم ساعت دیگر؟ نکند خیال دارید در باتلاقها گم و گور شوید؟ اهالی اینجا در چنین هوایی راهشنا را گم میکنند وای به حال شما ! هوا به این زودی خوب نخواهد شد.

سر انجام همه دور میز نشستیم و مشغول صرف غذا شدیم. فکر کردم یعنی آنها هر روز با همین قیافه های گرفته سر میز مینشینند؟ سعی کردم سر صحبت را باز کنم و گفتم:

- آقای هیث کلیف ! با این زندگی منزوی آدم باور نمی کند که در خانه شما نشانی از سعادت باشد ولی اعتراف میکنم که شما اینجا در خانواده تان ، بخصوص در کنار همسر مهربانتان که...

حرفم را قطع کرد و گفت:

– همسر مهربان من؟ او کیست؟ کجاست؟

– منظورم خانم هیث کلیف همسر شماست .

– اوه بله ... لابد روحش پس از مرگش آمده و از وثرینگ هایتز مراقبت میکند .

سعی کردم خرابکاری ام را رفع و رجوع کنم. مرد چهل ساله به نظر میرسید در حالیکه دخترک هنوز هفده سال هم نداشت. با خود فکر کردم شاید آن پسرک خوش شوهر دختر باشد . آقای هیث کلیف گفت:

– خانم هیث کلیف عروس من است.

دوباره خوش صحبتی ام گل کرد، رو به مرد جوان کردم و گفتم:

– آه بله ... شما آن مرد خوشبخت هستید که ...

اوضاع از قبل بدتر شد . رنگ جوان سرخ شد و مشتش را به نشانه تهدید گره کرد و فقط زیر لب فحشی به من داد که به روی خودم نیاوردم. آقای هیث کلیف گفت:

– باز هم غلط حدس زدید. شوهر این دختر مرده ! به شما گفتم که عروس من است پس باید با پسر من ازدواج کرده باشد.

– و این مرد جوان پسر شما...

– خیر مطمئن نیستم.

مرد جوان با عصبانیت گفت:

– اسم من "هیرتن ارنشاو" است . لطفا رعایت احترام را بکنید.

دلم میخواست از آنجا بروم . از حال و هوای خانه دلم میگرفت ولی وضع هوا اسفبار بود. با ناراحتی گفتم:

– گمان نمی کنم بدون راهنما بتوانم خود را به خانه برسانم . همه جا را برف پوشانده و جز یک قدمی جلوی پا را نمی توان دید . حالا چه باید بکنم؟

کسی جوابی به من نداد. جوزف به سگها غذا میداد و خانم هیث کلیف چوب کبریتها را که از سربخاری به زمین ریخته بود آتش میزد. سر انجام جوزف گفت:

– وقتی همه بیرون رفتند شما چطور میتوانید بیکار اینجا بنشینید؟ شما هم مثل مادرتان یک سر به جهنم میروید.

فکر کردم جوزف با من است. با عصبانیت به طرفش رفتم ولی خانم هیث کلیف گفت:

– ای پیر حقه باز! خودت چه؟ خودت به جهنم سرنگون نمیشوی؟ به تو نشان خواهم داد که در سحر و جادو چه قدرتی به هم زده ام.

پیر مرد نفس زنان گفت:

– خدا مارا از شر شیطان حفظ کند. موجود لعنتی پیدا! ...

هنگامی که پیر مرد رفت با خود گفتم شاید با هم شوخی میکنند، سسپس با لحنی التماس آمیز گفتم:

– خانم هیث کلیف میدانم با این چهره پر محبتی که دارید به من کمک خواهید کرد. به من چند نشانی بدهید که خودرا به خانه برسانم.

– از همان راهی که آمده اید برگردید.

– اگر بشنوید که در باتلاقی غرق شده ام وجدانتان ناراحت نمی شود؟

– مثلاً چه کنم؟ با شما بیایم؟ آنها نمی گذارند حتی تا کنار دیوار باغ بیایم.

– من نگفتم شما بیایید آنهم در این هوای وخیم. بگویید آقای هیث کلیف کسی را برای راهنمایی من بفرستد.

– در این خانه غیر از من و خودش و ارنشاو و "زیلا" کسی نیست.

– پس من مجبورم بمانم.

– در این مورد با میزبان خودتان صحبت کنید.

صدای خشونت بار هیث کلیف آمد که گفت:

– تا دیگر درس عبرتی برای شما شود که با بیفکری در تپه ها راه نیفتید. اما در مورد قضیه ماندن باید بگویم من برای مهمان جا ندارم.

– می توانم روی یکی از صندلیهای اتاق بخوابم.

– من اجازه نمی دهم کسی در این اتاق بخوابد.

با این توهین صبرم تمام شد و با نفرت بلند شدم و به طرف حیاط رفتم. هوا به قدری تاریک بود که راه خروج را تشخیص نمی دادم. سگها با دیدن من شروع به پارس کردند. کلاه از سرم افتاده و از شدت عصبانیت از دماغم خون می آمد. سرانجام مهربان ترین عضو خانه یعنی زیلا به فریادم رسید و گفت:

– آرام باشید. بیاید تا فکری به حال خونریزی بینی تان بکنم. بفرمایید. آرام باشید.

احساس ضعف میکردم و ناچار شدم شب را آنجا بمانم.

3

هنگامی که پشت سر زیلا از پله ها بالا می رفتم به من سفارش کرد سر و صدا به راه نیندازم چون اربابش دوست نداشت کسی در اتاقی که میخواست به من نشان بدهد بخوابد. وقتی دلیلش را پرسیدم گفت که در یکی دو سال خدمتش در آن خانه به قدری حوادث غیر عادی دیده که ابدا حوصله کنجکاوی ندارد. من هم بشدت خسته بودم و میخوام زودتر بخوابم. چند کتاب بسیار کهنه روی تاقچه قرار داشتند. روی برخی از آنها اسامی "کاترین ارنشاور"، "کاترین هیث کلیف" و "کاترین لیتون" به چشم میخورد. قسمتهای سفید کتابها با خاطرات روزانه پر شده بود. علاقه عجیبی پیدا کردم که ببینم کاترین چه جور آدمی بوده است. در جایی نوشته بود: "کاش پدرم برگردد. هیندلی نسبت به هیث کلیف بی رحم است ولی ما در مقابلش می ایستیم. جوزف مجبورمان میکند به اتاق زیر شیروانی برویم، انجیل بخوانیم و دعا کنیم. گاهی این مراسم تا سه ساعت هم طول میکشد و ما از شدت سرما بر خود میلرزیم. برادرم نمی گذارد بازی کنیم و فقط بلد است جلوی ما با همسرش حرفهایی بزند که ما از خجالت بمیریم. ما در اتاق خودمان آرام بازی میکردیم که جوزف آمد و با صدای قار قار مانندش گفت:

– هنوز کفن ارباب خشک نشده. ساکت بنشینید و فکری به حال خودتان بکنید.

هیث کلیف به من پیشنهاد کرد بجای نشستن و توپ و تشرهای هیندلی را تحمل کردن به بیشه فرار کنیم.

در جای دیگری یادداشت کرده بود:

"هیندلی نمی گذارد هیث کلیف با ما غذا بخورد و میگوید که من دیگر حق ندارم با او بازی کنم. جوزف هم که دائما با موعظه ما را از جهنم می ترساند و برایمان کابوس درست میکند."

هنوز مدت زیادی نبود که به خواب رفته بودم که خواب دیدم شاخه درخت کاج کنار پنجره ام به شیشه می خورد و آزارم میدهد. بلند شدم و رفتم که شاخه را قطع کنم ولی سردی دستی مرا محکم چسبید. سعی کردم دستم را عقب بکشم ولی صدای وحشتناکی گفت:

– بگذار داخل شوم.

پرسیدم:

- تو کیستی؟

او با صدای لرزانی جواب داد:

- کاترین لیتون! بگذار داخل شوم، بگذار داخل شوم.

- چطور می توانم بگذارم؟ برای این کار باید اول دستم را رها کنی.

و با این حيله دستم را داخل اوردم ولی صدای ناله و زاری اش عذابم میداد. او می گفت:

- بیست سال است که سر گردانم.

و شروع به فشار دادن پنجره کرد. از شدت وحشت فریادی زدم و از جا پریدم و سپس صدای پایی راشنیدم و در اتاق باز شد. هنوز می لرزیدم. آن کسی که آمده بود با صدای ملایمی که گویی انتظار پاسخ ندارد پرسید:

- کسی آنجاست؟

صدای هیث کلیف را شناختم. با دیدن من رنگ از رویش پرید. با عجله گفتم:

- منم! مهمان شما! خواب بدی دیدم و فریاد کشیدم.

او با عصبانیت و در حالی که بدنش می لرزید گفت:

- چه کسی شما را به این اتاق آورد؟ همین الان اخراجش خواهم کرد.

به سرعت مشغول لباس پوشیدن شدم و گفتم:

- اگر این کار را با او بکنید حقش است چون مرا با جنّ و روحهای خانه شما محسور کرده است.

هیث کلیف گفت:

- چه میکنید؟ هنوز ساعت سه بعد از نیمه شب است. بروید و بخوابید.

- بخوابم؟ خواب از سرم پریده. من به حیاط میروم و تا صبح قدم میزنم و به محض این که هوا روشن شد می روم. دیگر از بیماری معاشرت شفا پیدا کرده ام.

- به حیاط نروید چون سگها باز هستند. در راهرو قدم بزنید.

صاحبخانه ام قطره اشکی را از گوشه چشمش پاک کرد و بی آنکه متوجه شود که من از در اتاق خارج نشده ام به طرف تختی که من روی آن خوابیده بودم رفت و گفت:

– ییا! ییا! کاتی ییا! کاترین عزیز تر از جانم. این دفعه دیگر به حرفم گوش بده.

از اینکه کابوسم را برایش تعریف کرده و موجب رنج او شده بودم زجر میکشیدم. بی سرو صدا از پله ها پایین آمدم و به آشپز خانه رفتم. جوزف از نردبانی چوبی پایین آمد و من متوجه شدم که اتاق او زیر شیروانی است. مدتی بعد هیرتین ارنشاو وارد آشپزخانه شد در حالیکه دنبال خاک انداز میگشت تا برفها را از جلوی در کنار بزند و زیر لب یکریز فحش میداد. او با نگاه به من فهماند که بهتر است به اتاق نشیمن بروم. در آنجا هیث کلیف حساسی به خدمت زیلای بیچاره رسیده بود و زیلا در حالیکه در بخاری فوت میکرد اشکهایش را با گوشه پیش بندش پاک میکرد.

حالا هیث کلیف عروزش را مخاطب قرار داده گفت:

– تا کی باید به تو صدقه داد؟ در حالیکه همه کار میکنند تو دختره ی هرزه می نشینی و کتاب میخوانی.

دختر جوان گفت:

– دیگر کتاب نمی خوانم ولی هرچقدر هم فحش بدهی کار نخواهم کرد مگر آنکه دلم بخواهد.

انها سر انجام از حضور من اندکی خجالت کشیدند و کوتاه آمدند. دعوت آنها را برای صرف صبحانه رد کردم و بمحض اینکه سپیده سر زد به راه افتادم. آقای هیث کلیف گفت که تا آن سوی بیشه زار همراه من خواهد آمد. مطمئنا اگر او همراهم نبود راه را گم کرده بودم چون همه نشانه هایی که هنگام آمدن بر جا گذاشته بودم از بین رفته بودند. هنگامی که به چراگاه "تراش کراس گرنج" رسیدیم آقای هیث کلیف گفت:

– دیگر امکان ندارد گم شوید.

سرا پا خیس آب شده بودم. پیشخدمت مخصوص و سایر خدمتکاران منزل که به کلی از برگشتن من نا امید شده بودند با خوشحالی به استقبال آمدند. تام غز استخوانم یخ زده بود. لباسهایم را عوض کردم و خدمتکار برایم قهوه گرمی آورد که خستگی ام را از بین برد. به قدری خسته بودم که نه گرمای بخاری و نه نوشیدن قهوه به من لذتی نمی داد.

4

نه! نتوانستم طاقت بیاورم و بالاخره از خانم دین که شام را برایم آورده بود سوالاتی پرسیدم. دلم میخواست سرگذشت آن بیوه جوان را بدانم. گفتم:

– شما چند سال است اینجا زندگی میکنید؟

- هجده سال.

- و همه را می شناسید؟

- تقریباً!

- و می دانید چرا آقای هیث کلیف تراش کراس گرنج را رها کرده و در آن خانه فقیرانه زندگی میکند؟

- ثروت؟ او بسیار ثروتمند است و هر روز هم پولدار تر می شود. نمی دانم کسی که تک و تنهاست چرا باید اینقدر خسیس باشد.

- انگار یک پسر داشته! مگر نه؟

- بله. او مرده!

- و آن بانوی جوان، خانم هیث کلیف زن آن پسر بوده؟

- بله او دختر ارباب مرحوم من و نامش کاترین لیتتون است. در واقع من او را بزرگ کردم. چه خوب می شد که آقای هیث کلیف به اینجا می آمد تا با هم زندگی می کردیم.

- هیر تن ارشاو کیست؟

- او برادر زاده خانم لیتتون است.

- یعنی پسر دایی آن بانوی جوان؟

- بله! هیث کلیف با خواهر آقای لیتتون ازدواج کرد.

- بالای سر در خانه شان نام ارشاو حکاکی شده بود. آیا آنها خانواده قدیمی هستند؟

- بله قربان! هیر تن آخرین فرد خانواده ارشاو است. همانطور که کاتی آخرین فرد خانواده لیتتون است. راستی حال او چطور بود؟

- خوب و سالم به نظر می رسید ولی گمان نمی کنم خوشبخت باشد.

خوب معلوم است. ولی ارباب چطور آدمی بود؟

- گمانم آدم خشنی باشد.

- بله ، هرچه با او کمتر معاشرت کنید بهتر است. او زندگی در هم ریخته ای دارد. معلوم نیست کجا به دنیا آمده و پدر و مادرش که هستند و ثروتش را از کجا بدست آورده است. هیرتن در خانه او بد بخت است و خبر ندارد چه کلاه گشادی سرش رفته است.

- خانم دین هر چه از آنها میدانید برایم بگویید چون میدانم که بی خوابی به سرم خواهد زد.

- قبل از آمدن به اینجا بیشتر در " وثرینگ هایتز " بودم چون مادرم دایه آقای "هیندلی ارنشاو" بود. نم از بچگی با بچه ها بازی میکردم. یک روز آقای هیندلی به پسرش و کاتی گفت :

- من به لیور پول می روم. چه میخواهید برایتان بیاورم؟

پسرک ویولن و دختر شلاق اسب سواری خواستند. ارباب به من هم قول داد که برایم دستمالی پر از سیب و گلابی برایم بیاورد. سه روز بعد ارباب همراه با پسر بچه سیاهی به خانه برگشت ، خانم ارنشاو سخت عصبانی شد و فوراً خواست که او را از خانه بیرون بیندازند ولی ارباب گفت که آن موجود بدبخت را در خیابانهای لیور پول پیدا کرده و دنبال صاحبانش گشته ولی چون کسی را پیدا نکرده ، او را با خود به خانه آورده است. بچه را شستند و لباسهای پاکیزه بر تنش کردند . هیندلی آن موقع پسری چهارده ساله بود و به هیچ وجه با پسرک تازه وارد کنار نمی آمد ولی کاتی نسبت به او صمیمیت خاصی احساس میکرد. راستش من هم پسرک را که حالا اسم "هیث کلیف" بر رویش گذاشته بودند اذیت میکردم و خانم ارنشاو هم هرگز به این کار ما اعتراض نمی کرد. هیث کلیف بسیار عبوث و صبور بود و در مقابل آزارهای ما ذره ای عکس العمل نشان نمیداد.

ارباب به طرز عجیبی هیث کلیف را دوست داشت و حرفهایش را باور می کرد. هیندلی از اینکه پدرش نسبت به هیث کلیف علاقه بیشتری ابراز میداشت ، احساس تنفر میکرد و به تدریج تبدیل به موجودی کینه جو شد.

هیث کلیف هرگز نسبت به ارباب اهانتی نمی کرد ولی به محبتهای او هم با بی اعتنائی پاسخ میداد. او بسیار سرسخت بود و در مقابل آزارهای زجر دهنده هیندلی به شدت مقاومت میکرد.

یک روز او و کاتی و هیندلی سرخک گرفتند و من از آنها پرستاری کردم. هیث کلیف ابداً آزاری به من نمی رساند و گمان میکرد من به خاطر علاقه به اوست که از او پرستاری میکنم و به همین دلیل بسیار سپاسگزار بود. همین اتفاق باعث شد که من دست از خصومت با او بردارم.

یک روز هم ارباب برای او و هیندلی دو کره اسب زیبا خرید . پای کره اسب هیندلی بزودی چلاق شد و او میخواست به ضرب کتک و فحش و تهدید کره اسب را از هیث کلیف بگیرد ولی پسرک در مقابل همه فشارهای او طاقت آورد و سرانجام هم تسلیم نشد و کوچکترین شکایتی هم نکرد. حس میکردم این پسر معنی انتقام را نمیداند ولی اشتباه کرده بودم.

آقای ارناشو بتدریج ضعیفتر میشد و نیروی گذشته اش را از دست میداد. سر انجام از تصور اینکه قدرتش را در اداره خانه و خانواده از دست داده است سخت بیمار شد. او همیشه احساس میکرد که چون شخصاً به هیث کلیف علاقه مند است دیگران از او تنفر دارند. جانبداری ارباب از هیث کلیف باعث شد که او روز به روز گستاخ تر شود. هیندلی آشکارا هیث کلیف را مسخره میکرد و پیر مرد به شدت عصبانی میشد اما زورش به او نمی رسید. سر انجام معاون کشیش که به بچه های خانواده های لینتون و ارناشو درس میداد، به ارباب پیشنهاد کرد که هیندلی به دانشکده برود. از اینکه خانه آرامش پیدا میکرد و ارباب پیر من میتوانست کمی آسوده خاطر باشد خوشحال بودم ولی با وجود جوزف، همان خدمتکار خرافاتی که دیدید و کاتی که کارهای عجیب و غریبی میکرد آرامش معنی نداشت. جوزف مدام انجیل را زیر بغلش میگذاشت و ما را از آتش جهنم میترساند و ارباب هم روز به روز نسبت به او معتقد تر می شد. کاترین هم مدام آواز میخواند و می خندید و همه را اذیت میکرد. او سخت به هیث کلیف علاقه داشت و بدترین تنبیه این بود که او را از پسرک جدا کنند. هیث کلیف همه حرفهای ماترین را اطاعت می کرد ولی فقط به آن بخش از دستورات ارباب که از آنها خوشش می آمد عمل میکرد.

سر انجام یکی از شبهای ماه اکتبر، آقای ارناشو در حالیکه روی صندلی راحتی کنار بخاری نشسته بود از دنیا رفت. همه ما در اتاق نشیمن نشسته بودیم، جوزف انجیل میخواند و کاتی بیمار و آرام به پدرش تکیه داده بود. هیث کلیف هم دراز کشیده و سرش را روی دامن کاترین گذاشته بود. سر ارباب روی سینه اش خم شده بود و ما گمان می کردیم خوابش برده است. پس از مدتی جوزف شمع را برداشت. جلو تر رفت و بعد دست بچه ها را گرفت تا آنها را به اتاقشان ببرد. میدانستم که اتفاقی افتاده است. کاترین گفت که باید با پدرش خداحافظی کند و ناگهان فریاد زد:

- هیث کلیف! پدر مرده! مرده!

و هر دو زار زار گریستند. جوزف مرا دنبال پزشک فرستاد و من به "گیمرتن" رفتم. هنگامی که برگشتم پزشک را با جوزف تنها گذاشتم و خود به اتاق بچه ها رفتم. آنها احتیاجی به تسلی من نداشتند و خودشان خیلی خوب میتوانستند با آن مصیبت کنار بیایند.

6

آقای هیندلی همراه با زنش برای شرکت در تشییع جنازه آقای ارناشو به خانه برگشت. او خبر ازدواجش را از همه و از جمله پدرش پنهان کرده بود. آن زن از هر چیز پیش پا افتاده ای خوشحال میشد و من احساس می کردم با موجود نیمه دیوانه ای رو برو هستم. او دائماً می لرزید و به من میگفت ک از مرگ می ترسد و از رنگ سیاه نفرت دارد. برایم حیرت آور بود که جوانی با آن پوست خوشرنگ و چشمان درخشان چرا باید از مرگ بترسد ولی گاهی که تپش قلبش زیاد میشد و به سرفه می افتاد، علت اضطرابش را میفهمیدم. طرز رفتار ارناشو در مدت سه سال غیبت از خانه بسیار عوض شده بود و بلافاصله پس از ورود به خانه دستور داد که من و جوزف همه لوازممان را به آشپزخانه پشتی ببریم و خانه را بطور کامل به او و زنش واگذار کنیم.

اوایل همسر هیندلی از اینکه خواهری پیدا کده است بسیار خوشحال بود و به کاترین لطف میکرد ولی پس از مدتی رابطه آنها تلخ و همراه با ترش رویی شد و آقای هیندلی هم رفتاری خشن در پیش گرفت. او هیث کلیف را بسیار آزار می داد و او را نزد مستخدمین فرستاده بود و اجازه نمیداد آموزگار سر خانه به و درس بدهد و از او مثل یک کارگر مزرعه کار میکشید.

هیث کلیف این همه را تحمل میکرد و کاترین آنچه را از معلم می آموخت به او یاد می داد و پا به پای او در مزرعه کار میکرد. بارها از اینکه می دیدم آنها هر روز گستاخ تر از قبل می شوند برخورد می لرزیدم. یک روز هر دوی آنها از اتاق نشیمن اخراج شدند. وقتی که برای صرف شام دنبالشان رفتم هیچکدام را پیدا نکردم. هیندلی دستور داد درها را قفل کنند تا کسی نتواند وارد خانه شود. من منتظر بودم تا با شنیدن صدای پایشان مخفیانه در را برایشان باز کنم. سر انجام نور فانوس را دیدم و با عجله جلوی در رفتم. دیدم که هیث کلیف تنها ست. از ترس بر خود لرزیدم و با خود گفتم:

– خانم کاترین کجاست؟

– او در تراش کراس گرنج است. آنقدر ادب نداشت که مرا هم نگه دارند.

– بالاخره انقدر ولگردی کن تا تو را از اینجا بیرون کنند.

– بگذار لباسهای خیسم را عوض کنم بعد همه چیز را برایت تعریف می کنم.

لباسهایش را عوض کرد و مقداری غذا خورد و سپس گفت:

– ما برای تماشای خانه ی زیبای آنها رفته بودیم و از پنجره داخل تالار نگاه میکردیم و دیدیم " ادگار لیتون" و خواهرش به خاطر یک سک با هم دعوا کرده اند. کلی صداهای عجیب و غریب در آوردیم و آنها وحشت زده به سراغ پدر و مادرشان رفتند. بعد هم موقعی که خواستیم فرار کنیم، سگ آنها پای کاترین را گاز گرفت. آنها میخواستند به خدمت من و کاترین برسند ولی او را شناختند و مرا از خانه بیرون کردند. نمیخواستم بدون کاترین از خانه بیرون بیایم ولی به من اجازه ندادند کنار او بمانم. آنها درست و حسابی به او رسیدگی میکنند. اگر کاترین جای آنها بود با من چنین معامله ای نمیکرد.. او بهترین موجود دنیاست.

گفتم:

– این ماجرا خیلی ساده تمام نخواهد شد. آقای هیندلی از این به بعد بیشتر به تو سخت میگردد.

و همینطور هم شد آقای لیتون به سراغ آقای ارنشاو آمد و درباره تربیت کاترین با او حرف زد. از آن به بعد به هیث کلیف اخطار شد که اگر با کاترین حرف یزند از خانه اخراج خواهد شد. خانم ارنشاو هم قول داد که با کمال توجه و مهربانی مواظب اعمال کاترین خواهد بود.

کاتی از آن شب مدت پنج هفته در تراش کراس گرنج ماند و زخم پایش کاملاً خوب شد و در رفتار و گفتارش هم تغییرات محسوسی بوجود آمد. خانم ارنشاو برای او لباسهای زیبا می برد و آن قدر از او تعریف میکرد تا عزت نفس پیدا کند. سر انجام این تلاشها و برنامه ریزی ها موجب شد که وقتی در ایام عید کریسمس کاترین به خانه برگشت به کلی عوض شده بود. آقای هیندلی با خوشحالی گفت:

– اترین برای خودت خانمی شده ای. ایزابلا لیتتون اصلاً با تو قابل مقایسه نیست.

کاترین با لباسهای فاخر و رفتاری متین مایه ی امیدواری همه شده بود که ناگهان سراغ هیث کلیف را گرفت. هیندلی و زنش از همین موضوع بیش از هر چیز میترسیدند. ولگری و بی خیالی هیث کلیف در غیبت کاترین ده برابر شده بود. او که سر و وضع کاترین را دیده بود خجالت می کشید با او روبرو شود و پشت نیمکتی پنهان شده بود. هیندلی که میدانست هیث کلیف چه سر و وضعی دارد با شیطنت گفت:

– هیث کلیف بیا جلو و مثل بقیه به دوشیزه کاترین خوش آمد بگو.

همینکه چشم کاتی به هیث کلیف افتاد با خوشحالی به طرف او دوید و دست ظریف و پاکیزه اش را به صورت کثیف او کشید و گفت:

– ای وای! چرا اینقدر کثیفی؟ چرا اخم کردی؟ نکند فراموش کردی؟

آقای ارنشاو گفت:

– این بار به تو اجازه می دهم که با دوشیزه کاترین دست بدهی.

هیث کلیف با صدای خشنی گفت:

– من با او دست نمی دهم و اجازه هم نمی دهم که به من بخندد. این تحقیر شما را تحمل نمی کنم.

کاترین با عجله او را که میخواست برود نگه داشت و گفت:

– خنده ام برای این بود که خیلی کثیف شده ای. خودت را که بشویی همه چیز درست می شود.

– لازم نکرده. من هرچقدر دلم بخواهد کثیف می مانم. از این به بعد هم همینطور می مانم.

با این حرف هیث کلیف از اتاق خارج شد. کاترین گیج بود و نمی دانست چرا باید با چنین عکس العملی روبرو شود.

من اتاق کاترین را مرتب کردم و شیرینی های شب عید را در فر گذاشتم. از ادگار و ایزابلا دعوت شده بود تا فردای ان شب به "وثرینگ هایتز" بیایند و خانم لینتون هم به شرط آنکه فرزندانش را از آن پسرک ولگرد دور نگه دارند دعوت را پذیرفته بود. شب عید بود و همه جای خانه می درخشید من زیرلب سرود مذهبی میخواندم و یادم آمد که چطور آقای ارنشاو نگران بود که پس از مرگش با هیث کلیف بد رفتاری میشود. ناگهان اندوه بر دلم چنگ انداخت ، از جا برخاستم و به جستجوی هیث کلیف پرداختم. سر انجام او را در اسطبل پیدا کردم و گفتم:

– هیث کلیف! بیا قبل از اینکه خانم کاترین از اتاقش بیرون بیاید خودت را بشوی و لباس مرتبی بپوش کن. بعد دوتایی کنار بخاری بنشینید و هر چه دلتان میخواهد حرف بزنید. من برایتان شیرینی کنار گذاشته ام.

اما هیث کلیف اعتنایی به حرف من نکرد. شام بدون هیث کلیف صرف شد. کاتی تا آخر شب بیدار ماند و برای پذیرایی از دوستانش دستورات متعدد صادر کرد. او چند بار به آشپزخانه آمد و سراغ هیث کلیف را گرفت ولی از او خبری نشد. فردای آن روز هم صبح زود از خواب بیدار شد و با چهره ای گرفته به پیشه رفت و تا وقتی همه اعضای خانواده به کلیسا رفتند بر نگشت. آنگاه به سراغ من آمد و گفت:

– نلی سر و وضع مرا مرتب کن.

گفتم:

– بالاخره فهمیدی که دوشیزه کاترین را ناراحت کرده ای؟

– خودش گفت که ناراحت شده؟

– بله ، امروز صبح وقتی دید از خانه رفته ای گریه کرد.

– خوب من هم دیشب گریه کردم. من که بیشتر حق داشتم گریه کنم.

– آدمهای حساس برای خودشان غصه درست می کنند. بیا برو از کاترین عذر خواهی کن. باید سر و وضعت طوری شود که ادگار لینتون در مقابل تو هیچ به نظر برسد. واقعاً هم که اینطور است تو از او جوانتر ولی بلند قامت تر و چهارشانه تری.

چشمهای هیث کلیف از شادی برق زد. اما آهی کشید و گفت:

– ای کاش من هم موهای بور و پوست سفید داشتم. کاش من هم شانس او را داشتم و در آینده پولدار میشدم.

گفتم:

- ای کاش تا مشکلی برایت پیش می آمد مامانت را صدا میزدی و از ترس توی خانه می ماندی و باران که می آمد جرأت نمی کردی بیرون بیایی! دست بردار. به جای این چیزها یاد بگیر اخمهایت را باز کنی. آدم باید قلبش پاک باشد. آدم خوشگل بدجنس چه فایده ای دارد؟

با حرفهایم هیث کلیف را آرام کردم. او سر و وضعش را مرتب کرد و با شنیدن صدای چرخهای کالسکه به طرف پنجره دوید. فرزندان خانواده لیتتون با لباسهای فاخر از کالسکه پیاده شدند و کاترین آنها را به اتاق پذیرایی راهنمایی کرد. من هیث کلیف را تشویق کردم که جلو برود و ثابت کند که چه پسر مؤدبی است و او هم با اشتیاق تمام حرفم را قبول کرد ولی بد بختانه با هیندلی روبرو شد. او با ضربه ای پسرک را به کناری راند و گفت:

- نگذاری این پسرک به اتاق پذیرایی بیاید. او را به اتاق زیر شیروانی بفرست تا مهمانها ناهارشان را بخورند. اگر یک بار دیگر چشمم به او بیفتد چنان موهایش را بکشم که از این هم درازتر شود.

ادگار لیتتون که از لای در آشپزخانه داخل را تماشا می کرد گفت:

- حالا هم دراز هست. مثل یال اسب شده...

ادگار نیت بدی نداشت ولی هیث کلیف که از او نفرت داشت ظرف پر از سس داغ را برداشت و توی صورت ادگار پرت کرد. فریاد پسرک به آسمان رفت و ایزابلا و کاترین با عجله به طرف آشپزخانه دویدند. آقای ارنشاو، هیث کلیف را به اتاقش برد و به او کتک مفصلی زد. ایزابلا گریه میکرد و کاترین گیج کناری ایستاده بود و ادگار را سرزنش میکرد و می گفت:

- چرا این حرف را به او زدی؟ وقتی کتکش میزدند من خیلی ناراحت میشوم..دیگر نمی توانم ناهار هم بخورم.

ادگار گفت:

- من به مامان قول دادم با او حرف نزنم و نزدم.

کاترین با لحن تحقیر کننده ای گفت:

- خیلی خوب حالا گریه نکن. نمردی که! برادرم دارد می آید. ساکت باشید.

هیندلی وارد آشپزخانه شد و با صدای بلند گفت:

- خوب.....خوب.....بچه ها سر جایتان بنشینید. تو هم ادگار لیتتون! هر وقت او حرفی به تو زد حسابش را برس. من او را یک کتک مفصل زددم.

بزودی بچه ها ماجرا را فراموش کردند و مشغول خوردن شدند. می دیدم که چشمهای کاترین لبالب از اشک است و نمی تواند غذا بخورد. ارباب، هیث کلیف را در اتاق زیر شیروانی زندانی کرده بود و من نمی توانستم برای او غذا ببرم چون راهی به اتاقش نبود.

عصر هنگام، گروه خواننده ها و نوازنده های "گیمرتن" به خانه آمدند و با آهنگهای شادشان سر همه را گرم کردند. کاترین از فرصت استفاده کرد و از اتاق بیرون رفت و خود را به اتاق زیر شیروانی رساند. هیث کلیف جوابش را نمی داد ولی سر انجام در اثر التماسهای کاترین راضی شد که از لای تخته های در با هم صحبت کنند. منک ه احساس می کردم ممکن است از غیبت کاترین با خبر شوند به او التماس کردم برگردد ولی او در صورتی حاضر به مراجعه بود که من هیث کلیف را به آشپزخانه می بردم.

هیث کلیف کنار اجاق آشپزخانه نشسته بود و فکر می کرد. او گفت:

– فقط امیدوارم قبل از اینکه من انتقامم را از هیندلی نگرفته ام نمیرد.

گفتم:

– خداوند خودش از آدمهای ظالم انتقام میگیرد. تو رحم داشته باش.

جواب داد:

– نه، خداوند هر گز به اندازه من از انتقام گرفتن لذت نمی برد.

8

بامداد یک روز ماه ژوئن آقای هیندلی صاحب یک پسر شد. همسر آقای هیندلی ماهها مسلول بود و دیگر امیدی به زنده ماندنش نداشتیم. خانم ارنشاو به هیچ وجه گمان نمیداد که بیمار است و میخواست جوانی پسرش را هم ببیند ولی پزشک به آقای ارنشاو گفته بود که همسرش تا زمستان بیشتر زنده نخواهد ماند. هیندلی همسرش را می پرستید و من به این فکر میکردم که او چگونه خواهد توانست مرگ او را تحمل کند.

زن بیچاره تا هفته قبل از مرگش هم نشاط خود را از دست نداد و شوهر هم با اصرار عجیبی اعتقاد داشت که حال او رو به بهبودی می رود. سرانجام روزی دکتر کنت به ارباب گفت که دیگر داروها در حال همسرش اثری ندارند. هیندلی با کمال خوش بینی گفت که خودش این را میداند و مطمئن است که حال همسرش رو به بهبودی می رود. آن شب، زن به سرفه افتاد و لحظاتی بعد جان داد. پرستاری از پسرک که نام "هیرتن" را بر او گذاشته بودند بر عهده من قرار گرفت. آقای هیندلی در یأس مطلق دست و پا میزد و بقدری غصه دار بود که حتی عزاداری هم نمیکرد.

او کاملاً بی قید شده و شرابخواری می کرد. خدمتکارها به تدریج از دست اخلاق او به تنگ آمدند و خانه را ترک کردند و فقط من و جوزف باقی ماندیم. دلم نمی خواست کودک را رها کنم و بروم بنابر این همه چیز را تحمل می کردم.

ارباب با هیث کلیف جوری رفتار میکرد که اگر فرشته هم بود به شیطان تبدیل میشد.

پسرک از اینکه هیندلی روز به روز وضع بد تری پیدا میکرد خوشحال بود. عاقبت کار به جایی رسید که هیچ آدم آبرو داری به خانه ما نمی آمد و فقط گاهی ادگار لیتتون به دیدن دوشیزه کاتی می آمد. کاترین در آن هنگام پانزده ساله و بسیار زیبا اما گستاخ و لجوج بود و من هیچ علاقه ای به او نداشتم و اذیتش می کردم با اینهمه او کینه ای به دل نمی گرفت و با دوستان قدیمی اش پیوندی دائمی داشت. او همیشه به حرفهای هیث کلیف گوش سر بود، هیچ وقت نتوانست دل دختر را بطور کامل بدست آورد. کاترین با فروتنی توانست خود را در دل خانم و آقای لیتتون جا کند، ایزابلا او را سخت دوست داشت و ادگار لیتتون شیفته اش بود. ادگار جرأت نمی کرد به "وثرینگ هایتز" بیاید چون ارنشاو سخت بد نام شده بود، با این همه اگر هم گاهی می آمد، ارباب چندان رفتار بدی با او نمی کرد.

هیث کلیف در آن موقع شانزده ساله بود و با آنکه ظاهر بدی نداشت اما حرکاتش تأثیر بدی در انسان بر جا می گذاشت. او در اثر مشقت کار بکلی دست از درس و مطالعه برداشته بود و دیگر حس رقابتی هم با کاترین نداشت. در هیث کلیف انگیزه ای برای ترقی باقی نمانده بود. به تدریج هنگام راه رفتن قوز میکرد. شکل و قیافه لاتها را پیدا کرده بود بسیار دوست داشت که بجای جلب محبت و احترام دیگران نفرت آنان را نسبت به خود برانگیزد.

آن روز بعد از ظهر آقای هیندلی از خانه بیرون رفته بود و هیث کلیف هم میخواست از غیبت او استفاده کند و در گوشه ای به استراحت پردازد. کاترین که گمان نمی کرد هیث کلیف کارش را رها کند و به خانه برگردد از ادگار دعوت کرده بود که به خانه آنها بیاید. هیث کلیف وقتی دید که کاترین خود را برای پذیرایی از یک مهمان آماده میکند گفت:

– کاتی میخواهی جایی بری؟

– نه! هوا بارانی است.

– پس چرا لباس حریر پوشیده ای؟ مهمان که نداری؟

– ایزابلا و ادگار لیتتون شاید امروز به اینجا بیایند و تو بی جهت تنبیه خواهی شد.

هیث کلیف با اصرار گفت :

– به الن بگو به آنها بگوید که تو امروز کار داری. تو نباید بخاطر دوستان احمقت مرا از خانه بیرون بیندازی.

کاترین گفت :

–چه کسی گفته من باید همیشه با تو باشم؟ تو فقط ساکت می نشینی یا حرفهای بچگانه می زنی. من از همنشینی با تو چه لذتی میبرم؟

–ولی تو تابحال نگفته بودی که از دوستی با من لذت نمیبری.

در این موقع صدای پای اسب آمد. هیث کلیف از در دیگر خارج شد و ادگار لیتون از در اصلی به اتاق آمد. تفاوت بین آندو از زمین تا آسمان و حیرت انگیز بود. ادگار بسیار شمرده و متین حرف می زد. کاترین از حضور من دل خوشی نداشت ولی ارباب به من دستور داده بود که هیچوقت آنها را با هم تنها نگذارم. کاترین آهسته و با لحنی خشن گفت:

–دستمال گرد گیری ات را بردار و برو.

من اعتنایی نکردم و به کارم ادامه دادم. کاترین با خشم پارچه را از دستم قاپید و نیشگونی از بازویم گرفت. من فریاد زدم:

–شما حق ندارید مرا نیشگون بگیرید.

کاترین که تا بناگوش سرخ شده بود فریاد زد:

–دروغگو! من هرگز دست به تو نزد.

جای نیشگون را به او نشان دادم و گفتم:

–پس این چیست؟

کاترین نتوانست جلوی خشمش را بگیرد و سیلی محکمی به گوشم زد. ادگار پا در میانی کرد و با حیرت گفت:

–کاترین! عزیزم، کاترین!

هیرتن کوچک که از خشم عمه اش ترسیده بود شروع به گریه کرد. کاترین شانه های او را گرفت و آنقدر تکانش داد که از شدن درد کبود شد. ادگار جلو آمد تا هیرتن را نجات دهد اما سیلی محکمی نوش جان کرد. او حرتزده قدمی به عقب برداشت و سپس به راه افتاد. کاترین فریاد زد:

–نباید بروی.

ادگار با لحن آرامی گفت:

-باید بروم و می روم.

کاترین دستگیره در را گرفته بود و میگفت :

-نباید مرا در این وضع بگذاری و بروی. اگر بروی همه شب را ناراحت خواهم بود و تو نباید این بلا را بر سرم بیاوری.

لینتون گفت:

-بعد از آنکه به من سیلی زدی چطور می توانم دیگر اینجا بمانم ؟ من دیگر قدم به اینجا نمی گذارم.

-اگر بروی آنقدر گریه میکنم تا مریض شوم.

وسپس خود را روی صندلی انداخت و به شدت گریست. ادگار از اتاق خارج شد ولی در وسط حیاط مکث کرد ، گویی در تصمیمش سست شده بود . سر انجام ناگهان برگشت ، وارد اتاق شد و در را پشت سرش بست.

مدتی بعد که به اتاق رفتم تا خبر ورود آقای آقای هیندلی را به آنها بدهم بکلی کینه ها را فراموش و با هم آشتی کرده بودند. با شنیدن خبر بازگشت ارباب به منزل ، لینتون با عجله سوار اسبش شد و به خانه اش برگشت. کاترین هم به اتاق خودش برگشت . من هم رفتم تا هیرتن را پنهان کنم و فشنگها را از تفنگ های هیندلی بیرون بیاورم تا در حال مستی کار دستان ندهد.

9

هیندلی گیج و مست آمد . میخواستم بچه را در کمد پنهان کنم زیرا حتی نوازشهای پدرش هم وحشیانه و غیر طبیعی بود چه برسد به زمانی که سر بچه را به دیوار می کوبید و یا میخواست او را داخل بخاری بیندازد . هیرتن طفلک به شدت از پدرش وحشت داشت. هیندلی بچه را از دست من قاپید و در حالیکه ناسزا میگفت از پله ها بالا رفت . بچه در آغوش او دست و پا می زد و میخواست خود را رها کند و سر انجام هم از دست او پایین افتاد برای یک لحظه قلبم ایستاد ولی ناگهان متوجه شدم هیث کلیف به موقع بچه را میان زمین و هوا گرفته است. او حالت آدمی را داشت که ناگهان پول هنگفتی را گم کرده باشد. آن لحظه بهترین وقت برای گرفتن انتقام بود و او فرصت را از دست داده بود . هیندلی که گویی مستی از سرش پریده باشد با شرمساری گفت:

-الن! تو باید او را از آغوش من دور نگاه می داشتی. حالا بین مجروح نشده باشد.

من با عصبانیت فریاد زدم :

-حتی اگر جسمش هم معیوب نشده باشد حتما ذهنش عیب پیدا کرده است. کاش مادرش از قبر بیرون می آمد و می دید که شما با جگر گوشه اش چه می کنید.

هیندلی میخواست به بچه دست بزند ، ولی او جیغ بلندی کشید و خود را در آغوش من انداخت. هیندلی گفت :

-نلی زود بچه رو ببر. هیث کلیف توهم از جلوی چشم من گم شو.

سپس شیشه مشروبى برداشت . با التماس گفتم:

-آقای هیندلی لا اقل به هر کس رحم نمی کنید به این طفل معصوم رحم کنید.

-و او در کمال نا امیدی گفت :

-هر کسی بهتر از من از این بچه مراقبت خواهد کرد.

در حالیکه از اتاق خارج شدیم هیث کلیف گفت:

-متحیرم که چطور با اینهمه مشروب خواری باز هم زنده می ماند. دکتر کنت میگفت حاضر است شرط ببندد که هیندلی بیشتر از همه از اهالی ناحیه عمر کند. این البته در صورتی است که اتفاق غیر منتظره ای ما را از شر او راحت نکند.

به آشپز خانه رفتیم. هیث کلیف روی نیمکتی در گوشه تاریکی پنهان از چشم همه دراز کشید. من برای کودک لالایی می گفتم که کاترین وارد شد و پرسید:

-نلی ! تنهایی؟

-بله دوشیزه کاتی!

کاترین بسیار غمگین بود و اشک میریخت . با خودم گفتم او به کسی کمک نمی کند و دلش هم به حال کسی نمی سوزد بنابراین من هم چیزی نمی پرسم تا خودش به حرف بیاید . او گفت:

-هیث کلیف نیست؟

جواب دادم:

-برای انجام کار به اصطبل رفته .

کاترین در حالیکه بشدت می گریست گفت:

–خدایا ! من خیلی بد بخت هستم.

گفتم:

–آدم پر توقعی هستی. با این همه آدمی که در اطراف خودت داری باز هم میگویی که بدبختی؟

–نلی میخواهم رازی را با تو در میان بگذارم. امروز ادگار لیتون از من تقاضای ازدواج کرد و من به او جواب مثبت دادم. آیا کار درستی کرده ام؟

پرسیدم:

–آیا او را دوست داری؟

–بله ، مگر میشود او را دوست نداشت؟

–چرا دوستش داری؟

–چون جذاب و خوش قیافه است. چون رفتار مطلوبی دارد و از مصاحبت با او لذت میبرم. چون جوان سر زنده ای است، چون مرا دوست دارد و از همه مهمتر وارث دارایی زیادی است و من دوست دارم معروف ترین زن ناحیه شوم.

گفتم:

–ادگار که همیشه خوش قیافه نمی ماند و ممکن است جوانان ثروتمند تر از او هم پیدا شوند و یا ثروت او بعد از چند سال بر باد رود. تو فقط به فکر حال هستی و به آینده فکر نمی کنی ، پس هرچه زودتر با او ازدواج کن.

–معلوم است که این کار را میکنم ولی تو نگفتی که آیا تصمیم درستی گرفته ام یا نه؟

–تو چرا از بخت بد خودت ناله میکنی؟ برادرت که موافق است. پدر و مادر لیتون هم که خوشحال خواهند شد. تو هم که از این خانه آشفته به خانه پرشکوهی منتقل میشوی. پس غصه ات چیست؟

–احساس میکنم اگر برادرم هیث کلیف را در حد یک خدمتکار پایین نمی آورد هرگز با ادگار ازدواج نمی کردم. من هیث کلیف را بدون توجه به قیافه و ثروت و این مسائل دوست دارم. انگار که یک روح در دو بدن هستیم. اما روح ادگار شبیه من نیست.

–اگر هیث کلیف هم عاشق تو باشد واقعاً که چه موجود بدبختی است. هیچ فکر کرده ای که اگر از او جدا شوی یکه و تنها و بی یاور می ماند ؟

با خشم فریاد زد:

-بی کسو کار بماند؟ مطمئن باش تا زنده هستم کسی قادر نیست مرا از هیث کلیف جدا کند. او همیشه برای من عزیز خواهد بود. حتماً ادگار وقتی احساس مرا به هیث کلیف بفهمد در رفتار خود نسبت به او تجدید نظر خواهد کرد. نلی! اگر من و هیث کلیف با هم ازدواج کنیم هر دو فقیر خواهیم شد اما اگر من با ادگار ازدواج کنم چه بسا بتوانم به هیث کلیف کمک کنم که خودش را به جایی برساند و از شر برادرم راحت شود.

-موضوع به این راحتی هم که تو فکر میکنی نیست. اگر انگیزه ات برای ازدواج با ادگار چنین چیزی است باید بگویم که سخت خطا میکنی.

-برعکس! راه عاقلانه ای را انتخاب کرده ام. من بیشتر از هر چیزی غصه هیث کلیف را میخورم. بدون او من در دنیا غریبم. عشق من به ادگار مثل درختان بیشه است که در اثر زمان و در زمستان بی برگ و بار میشود در حالیکه عشق من به هیث کلیف مثل صخره ها پایدار و محکم است. دیگر از جدایی من و هیث کلیف حرفی نزن. این محال است ...و

صورتش را در میان دامن من پنهان کرد و گریست. با بی حوصلگی گفتم:

-معلوم میشود از مسئولیتهایی که ازدواج بر دوش تو خواهد گذاشت غافل و نمی خواهی پابند مبنای اخلاقی بمانی. دیگر دلم نمی خواهد در این مورد حرفی بشنوم.

جوزف آمد و ما مجبور شدیم حرفمان را قطع کنیم. من غذایی تهیه کردم و من و جوزف آنقدر بر سر اینکه چه کسی شام آقای هیندلی را برایش ببرد بحث کردیم تا غذا بکلی سرد شد. هیث کلیف برای شام نیامد و کاترین سراسیمه به جستجوی او پرداخت. پس از یک ربع کاترین برگشت و به جوزف گفت که دنبال هیث کلیف بگردد، زیرا نتوانسته بود او را پیدا کند. جوزف دلش نمی خواست این کار را بکند ولی سرانجام با اصرار کاترین تن داد. من و کاترین هر دو به شدت نگران بودیم. جوزف هم نتوانسته بود خبری از هیث کلیف بگیرد.

کاترین با اضطراب فاصله بین در باغ و آشپزخانه را طی میکرد تا سرانجام باران گرفت ولی او همچنان با اصرار زیر باران ماند و هیث کلیف را صدا زد و چون پاسخی نشنید سخت به گریه افتاد.

طوفان سختی شروع شد طوری که یکی از درختان باغ از ریشه در آمد. کاترین همچنان بیرون از خانه بود سرانجام در حالیکه سراپا خیس بود آمد و در گوشه ای از آشپزخانه دراز کشید. کاترین لجبازی کرد و با همان لباس خیس در آشپزخانه ماند. هیرتن را برداشتم و به رختخواب بردم چون طفلک بسیار خسته شده بود.

صبح فردا وقتی به آشپزخانه رفتم دیدم که کاترین با همان لباس شب قبل کنار اجاق نشسته و چشماهایش از بی خوابی گود افتاده اند. هیندلی پرسید:

- کاتی حال نداری؟ کشتی هایت غرق شده؟ چرا رنگت پریده؟

کاترین با بی حالی گفت:

- چیزی نیست. کمی باران خورده ام و سردم شده.

هیچ یک نمی خواستیم مسئله غیبت هیث کلیف را مطرح کنیم ولی هیندلی دست بردار نبود و پرسید:

- چرا زیر باران ماندی؟ من حوصله مریض را در این خانه ندارم.

جوزف از فرصت استفاده کرد و گفت:

- بزه دم دنبال پسرها بوده! اگر من جای شما بودم هیچوقت آن پسرک پست فطرت را به خانه راه نمی دادم. هر روز هم آن پسرک، ادگار لیتون به اینجا می آید و نلی هم مواظب است که شما سرزده نیایید.

هیندلی رو به کاترین کرد و گفت:

- به ادگار لیتون کاری ندارم ولی وت دیشب با هیث کلیف نبود؟ نترس! تنبیهش نمی کنم چون دیروز هیرتن را از مرگ نجات داد و من به او مدیونم ولی همین امروز صبح او را اخراج خواهم کرد.

کاترین گریه کنان گفت:

- من دیشب با او نبودم و تو هم نیازی نیست اخراجش کنی. او خودش رفته است.

کاترین به شدت بیمار شد. دکتر کنت نگران بود که نکند او خود را از پله ها یا به بیرون پرت کند. کاترین بحران بیماری را به سختی از سر گذراند و خطر از او دور شد. خانم لیتون پیوسته به عیادتش می آمد و اصرار داشت او را به تراش کراس گرنج ببرد.

هنگامی که کاترین به آنجا رفت من نفس راحتی کشیدم ولی زن و شوهر بیچاره به بیماری کاترین مبتلا شدند و یکی پس از دیگری از دنیا رفتند. پس از آن شب طوفانی دیگر از هیث کلیف خبری نشد. بخ کاترین گفتم که مسبب این امر او بوده است. کاترین با آنکه میدانست مقصر است چند ماهی با من و جوزف قهر کرد. پزشک سفارش کرده بود که به هیچ وجه نگذاریم کاترین عصبی شود. هیندلی هم در اثر سفارش دکتر کنت کاری به کاترین نداشت.

ادگار لیتون هم مثل هر جوان نادانی آنقدر فریفته کاترین بود که به هیچ چیز توجه نداشت و سه سال پس از مرگ پدرش او را به کلبسای گیمرتن برد و با او ازدواج کرد در حالیکه گمان می برد مرد بسیار سعادتمندی است. من هم ناچار شدم وثرینگ هایتز را ترک کنم و همراه عروس به اینجا بیایم.

در آن هنگام هیرتن پنج ساله بود و جدایی من از او برای هر دوی ما بسیار سخت بود. قرار شد برایش معلم سرخانه بیاورند ولی من میدانستم که ارباب با خیال راحت به اعمال خطای خود ادامه می دهد و سخت نگران هیرتن بودم، حالا می دانم که هیرتن به کلی الن دین را از یاد برده است.

10

الن دین به داستانش اینگونه ادامه داد:

–من همراه کاترین به اینجا آمدم. او به شوهرش بسیار علاقه داشت و رفتارش با خواهر شوهرش ایزابلا هم در نهایت احترام و محبت بود. آنها سعی داشتند محیط خانه را به شکلی در آورند که کاترین آرامش داشته باشد و پس از مدتی در واقع کاترین فرمانروای خانه شد.

آقای ادگار مرد بسیار دقیق و ملاحظه کاری بود. او رفتار همه خدمتکارها را در مورد خودش تحمل میکرد ولی از اینکه می دید من بیش از حد با کاترین تند حرف میزنم، سرزنش میکرد. از آنجا که من ارباب را بسیار دوست داشتم سعی میکردم در رفتار خود نسبت به کاترین ملایم تر باشم.

غروب یکی از روزهای ماه سپتامبر از باغ بر میگشتم که صدایی را از گوشه ای شنیدم. از حیرت بر جای خود خشکیدم و گفتم:

–تویی؟ برگشتی؟ راستی خودت هستی؟

–بله نلی! هیث کلیف هستم. او کجاست؟ فقط میخواهم یک کلمه با او حرف بزنم.

–چقدر تغییر کرده ای. سربازی بوده ای؟

با بی حوصلگی گفت:

–پیغام مرا به او برسان. معطل نکن. دیگر طاقت ندارم.

وارد اتاق پذیرایی شدم. کاترین و ادگار کنار پنجره نشسته بودند. میخواستم از رساندن پیغام هیث کلیف خود داری کنم ولی ناگهان گفتم:

–خانم! شخصی از گیمرتن آمده و میخواهد شما را ببیند.

کاترین پرسید:

–با من چکار دارد؟

-نپرسیدم خانم.

کاترین از جا برخاست و از اتاق خارج شد. آقای لیتون از من پرسید :

-چه کسی با خانم کار داشت؟

-کسی که انتظارش را ندارید .هیث کلیف! همان که در خانه ارنشاو زندگی میکرد .لابد شما هم او را از یاد نبرده اید.

او فریاد زد:

-همان پسرک کولی که زمینها را شخم میزد؟

-قربان! موقعی که هیث کلیف فرار کرد خانم خیلی غصه خورد فکر میکنم بازگشت وا باعث خوشحالی خانم می شود.

آقای لیتون به طرف پنجره رفت، آنها را دید و فریاد زد:

-عزیزم پایین نمان اگر لازم است آن شخص را با خودت بالا بیاور .

کانرین دیوانه وار به اتاق دوید ودستانش را دور گردن ادگار انداخت و گفت:

-آه ادگار! ادگار! هیث کلیف برگشته!

شوهرش با خشونت گفت:

-خیلی خوب حالا نمی خواهد از ذوق دیوانه شوی.

کاترین کمی خودش را جمع و جور کرد و گفت:

-میدانم که تو هرگز او را دوست نداشته ای ولی بگویم بالا بیاید یا نه؟

-کجا؟ اینجا؟ دراتاق پذیرایی؟

-پس لابد میخواهی او را به آشپزخانه ببرم.نلی!زود دو میز مرتب کن.یکی برای اربابت و دوشیزه ایزابلا که اشراف

زاده اند ، یکی هم برای من و هیث کلیف که از اینها کمترینم.میخواهی بگویم بخاری یکی از اتاقها را روشن

کنند؟خودت دستورش رابده.من از خوشحالی نمی دانم چه کنم.مهمانم معطل است.من میروم.

ادگار گفت:

-بسیار خوب بگویاید.خوشحال باش ولی دیوانه بازی در نیاور.دلم نمی خواهد خدمتکارها بفهمند که تو از یک ولگرد فراری طوری استقبال می کنی که انگار برادرت را دیده ای.

کاترین هیث کلیف را نزد شوهرش آورد .من از آن همه تغییری که در او پیدا شده بود حیرت کرده بودم.او مردی بسیار قد بلند و خوش اندام بود که اربابم در مقابل او حقی به نظر می رسید.دیگر از خفت و بدبختی سالهای قبل در او اثری دیده نمی شد.ارباب هم سخت حیرت کرده بود.او گفت:

-آقا بفرمایید بنشینید.من بسیار خوشحالم که حضور شما باعث خوشحالی خانم شده است.

هیث کلیف گفت:

-من هم خوشحالم و با کمال میل یکی دو ساعتی می مانم.

کاترین لحظه ای چشم از هیث کلیف بر نمی داشت ، شاید می ترسید او دوباره ناپدید شود. هیث کلیف فقط گاهی نگاهش میکردولی کاملاً مشخص بود که از خوشحالی سر از پا نمی شناسد.

بر خلاف آن دو، رنگ از روی ادگار پریده بود و در چهره اش اندوه فراوان به چشم میخورد.این ناراحتی وقتی به اوج رسید که کاترین برخاست، به طرف هیث کلیف رفت ،دستهای او را در دستهای خود گرفت و از شادی خندید و گفت:

-همه چیز مثل رویاست! باور نمی کردم که دوباره تو را ببینم. هیث کلیف تو انقدر بی رحمی که شایسته چنین استقبال صادقانه ای نیستی.سه سال تمام رفتی و به یادم نبود.

هیث کلیف زیر لب گفت:

-نه که تو خیلی به یادم بودی.خبر ازدواجت را تازه شنیدم.در حیات منتظر بودم که بیایی و بعد من به سراغ هیندلی بروم و حسابم را با او یکسره کنم.اما برخورد تو مرا از افکارم پشیمان کرد.من در این سالها تن به رنجهای بی شمار داده ام آن هم فقط به خاطر تو !

ادگار با ناراحتی و در حالیکه سعی می کرد بی ادبی نکند گفت:

-کاترین! چای سرد شد.خواهش میکنم بفرمایید سر میز.من که خیلی تشنه هستم.آقای هیث کلیف هم لابد تا اقامتگاه خود راه طولانی را طی کنند.

هیث کلیف یک ساعت بیشتر نماند و بعد گفت که به "وثرینگ هایتز" می رود چون آقای ارنشاو آن روز صبح از او دعوت کرده که شب مهمانش باشد.

از بازگشت هیث کلیف به آنجا نگران بودم. او به کاترین گفته بود که هیندلی مبلغ زیادی در قمار به هیث کلیف باخته است و دعوت آن شب با او هم بخاطر ادامه بازی بوده است. هیث کلیف قصد داشت در وثرینگ هایتز بماند تا راحت تر بتواند با کاترین دیدار کند و آنجا را در مقابل مبلغ هنگفتی از هیندلی اجاره نماید.

گفتم:

–واقعاً خانم لینتون به عواقب این کار فکر کرده اید؟

او گفت:

–من از بابت هیث کلیف نگرانی ندارم بلکه برای برادرم نگرانم. من در تمام این سالها با خداوند و مقدسات قهر کرده بودم ولی حالا می توانم هر درد و رنجی را تحمل کنم. با بازگشت او همه چیز قابل تحمل است. آقای لینتون به کاترین اجازه داد همراه ایزابلا به وثرینگ هایتز برود. روحیه کاترین به قدری خوب شده بود که در محیط خانه صفا و شادی موج میزد. هیث کلیف در رفت و آمد هایش رفتاری پسندیده در پیش گرفته بود تا آقای لینتون بتواند او را تحمل کند و کاترین هم دیگر خوشحالی اش را چندان آشکار نمی کرد.

به تدریج آرامش هیث کلیف باعث شد که ارباب حضور او را با راحتی بیشتری تحمل کند ولی به زودی موضوع دیگری موجبات نگرانی او را فراهم ساخت و آن هم دلبستگی شدید خواهرش به هیث کلیف بود. ایزابلا دختری هیجده ساله و بسیار دلربا و زیبا بود و آقای لینتون از تصور ازدواجی چنین نامتناسب بر خود می لرزید. از طرفی اگر ادگار صاحب فرزند پسر نمی شد و هیث کلیف و خواهرش میشدند، همه ثروت و دارایی اش بطور طبیعی به دست هیث کلیف می رسید. لینتون می دانست که هیث کلیف هر چند به ظاهر عوض شده است ولی در باطن تغییری نکرده است. البته اگر آقای لینتون می دانست که این عشق یک طرفه است بیشتر زجر میکشید چون همیشه تصور میکرد هیث کلیف در این ماجرا پیش قدم شده است.

ایزابلا به شدت لاغر و ضعیف شده بود و بهانه گیری می کرد. سر انجام روزی صدای کاترین در آمد و گفت:

–چرا بهانه گیری میکنی و می گویی که من با تو رفتار خشن داشته ام؟

ایزابلا که به شدت گریه می کرد گفت:

–همین دیروز که با هیث کلیف بیرون رفته بودیم خودت با او سرگرم حرف زدن شدی و به من گفتی که به گوشه ای بروم و تنهایی قدم بزنم.

کاترین بلند خندید و گفت:

-من که منظور بدی نداشتم و به هیچ وجه فکر نکردم مزاحم هستی. فکر کردم شاید حرفهای هیث کلیف برایت جالب نباشد.

-نه، تو عمداً این کار را کردی چون می دانستی که من چقدر دوست دارم به حرفهای هیث کلیف گوش بدهم. برایم مهم نبود چه می گوئید فقط میخواستم که با او باشم.

کاترین که سخت حیرت کرده بود گفت:

-منظورت این نیست که در نظر تو مردی دوست داشتنی است؟ هان؟

-منظورم دقیقاً همین است. من او را دوست دارم. بسیار بیشتر از آنچه تو ادگار را دوست داری و حالا اگر تو مزاحم من نباشی، او هم مرا دوست خواهد داشت.

کاترین لحنی جدی به خود گرفت و در حالیکه سعی میکرد صمیمی باشد گفت:

- ولی من ابداً نمی خواهم جای تو باشم. نلی بیا به این دختر حالی کن که هیث کلیف چه جور آدمی است. به او بگو که اصلاح ناپذیر است و به هیچ اصل و اصولی اعتقاد ندارد. به او بگو که هیث کلیف بیابانی است که در آن جز خار چیزی نمی روید. دختر بیچاره! او موجود بی رحم و کینه جویی است. او ترا خرد خواهد کرد و آنقدر تحت فشار قرار می دهد که آرزوی مرگ کنی. من مطمئنم او هرگز محبت هیچ یک از افراد خانواده لیتتون را به دل نخواهد گرفت و تنها آرزویش تصاحب دارایی های شماست. من هرچه از او میدانستم برایت گفتم ولی اگر بدانم قصد شکار تو را دارد سکوت خواهم کرد.

ایزابلا با نفرت فریاد زد :

-خجالت بکش ! تو خودت از صدا تا دشمن بدتری. با او دم از دوستی و علاقه می زنی ولی مثل مارهای سمی خطرناکی.

-پس گمان میکنی این حرفها را از روی عمد میزنم؟

-بله آنچه میگوئی دروغ محض است و من از تو متنفرم.

-پس هر کار دلت میخواهد بکن و من دیگر دخالتی در کار تو نمی کنم.

کاترین از اتاق بیرون رفت و ایزابلا با ناله و زاری به من گفت:

-نلی! به من بگو که او مرد شریفی است چون اگر اینطور نبود پس از سالها کاترین را از یاد میبرد.

گفتم:

-نه! دوشیزه ایزبلا! هر چه که گفته راست بود. او هیث کلیف را بهتر از هر کس دیگری میشناسد. آیا فکر نکرده اید که او این همه ثروت را از کجا آورده و حالا چرا در وثرینگ هایتز و خانه کسی که همیشه از او نفرت داشته زندگی میکند؟ از شبی که آمده ارنشاو صد درجه از قبل بدتر شده و از او پول هنگفتی قرض کرده و املاکش را نزد او به گرو گذاشته است. جوزف هفته گذشته به من گفت که دیگر کار ارباب تمام است و هیث کلیف مثل زالویی به جان او افتاده است. ارباب مدام مست است ولی هیث کلیف هشیار و کینه جو است.. این مرد برای شما شوهر مناسبی نیست.

او گفت:

-الن! تو هم با او همدستی. من دیگر حاضر نیستم به این اراجیف گوش بدهم.

روز بعد آقای لیتون برای حضور در یک دادگاه به شهر مجاور رفت و هیث کلیف از فرصت استفاده کرد و به دیدار کاترین آمد. کاترین و ایزبلا در کتابخانه نشسته بودند و هیچ یک با دیگری حرف نمی زد چون هر دو از یکدیگر دلخور و ناراحت بودند. کاترین با دیدن هیث کلیف گفت:

-بیا که به موقع آمدی. نفر سومی باید رنجش مارا از یکدیگر از بین میبرد و من فکر میکنم آن کس تو باشی. میخواهم کسی را به تو معرفی کنم که بسیار بیشتر از من به تو علاقه دارد. او کسی جز خواهر شوهر کوچولوی من نیست که تو را از هر نظر بی عیب و نقص میداند و عاشقت شده است. حالا اگر مایلی میتوانی شوهر خواهر ادگار بشوی.

ایزابلا آشفته و نگران میخواست از اتاق فرار کند ولی کاترین دست او را گرفت و ادامه داد:

-هیث کلیف ما بر سر تو با هم یک دعوای حسابی کردیم و من فهمیدم اگر خود را کنار بکشم او خواهد توانست در دل تو جا باز کند و عشق تو را نصیب خود کند.

ایزابلا سعی کرد با متانت صحبت کند و گفت:

-آقای هیث کلیف! لطفاً به دوستان بگویند که مرا رها کند چون این حرفها که باعث سرگرمی اوست مرا زجر می دهد.

هیث کلیف با بی اعتنایی محض به آتش بخاری خیره شد. ایزابلا باز از جا برخاست و کاترین فریاد زد:

-بمان نمیخواهم در نظر تو کسی باشم که که جلوی سعادتت را گرفته ام. هیث کلیف چرا خوشحال نیستی؟ او می گوید که عشق او به تو بسیار بیشتر از عشق من به ادگار است. میگویند که در بیشه زار من عمداً نگذاشتم که تو با او صحبت کنی.

هیث کلیف نگاهش را متوجه آن دو کرد و گفت:

-کاترین چرا نمی گذاری برود؟ او دوست ندارد اینجا بماند .

و سپس طوری به ایزابلا نگاه کرد انگار که حیوان نفرت آوری را از زیر نظر میگذراند. دخترک طاقت این نگاهها را نداشت واشک در چشمانش جمع شد. او که میدید کاترین نمیخواهد دستش را رها کند ناخنهایش را در گوشت او فرو برد و صدای فریاد کاترین بلند شد و گفت:

- چه احمقی که چنگالهایت را به او نشان می دهی. فکر نمی کنی چه تاثیر بدی در او میگذاری؟

ایزابلا از اتاق بیرون رفت و هیث کلیف گفت:

-برای چه آزارش میدهی؟ آیا حرفهایت راست بود؟

-بله راست است. از عشق تو چند هفته ای است که خواب و خوراک ندارد. امروز صبح هم که ضعفهای تو را برایش گفتم تا عشقش به تو کاهش پیدا کند از دستم سخت عصبانی شد. هیث کلیف من او را خیلی دوست دارم و نمی گذارم در دست تو نابود شود.

هیث کلیف گفت:

-چندان لقمه گلوگیری نیست وگرنه تا به حال به حسابش رسیده بودم. اگر همخانه شویم روزی یک رنگین کمان روی صورت سفیدش نقاشی میکنم. از چشمهای او که شبیه چشمهای لیتون هستند متنفرم. راستی اگر ادگار بمیرد ارثش به او میرسد؟

-نه با وجود پنج شش برادر زاده! بیخود برای ثروت او دندان تیز نکن چون همه آن به فرزندان من میرسد.

-در حالیکه اگر این ثروت مال من بود باز هم به تو تعلق داشت.

از آن به بعد در این مورد حرفی زده نشد ولی من مطمئن بودم که هیث کلیف در این مورد فکر میکند و نقشه می کشد. دلم به حال آقای لیتون که مردی مهربان، قابل اعتماد و شرف بود میسوخت. چقدر دلم میخواست پای هیث کلیف از وثرینگ هایتز و تراش کراس گرنج بریده شود زیرا ملاقاتهای او با کاترین به نظرم کابوس می آمد و میدانم که ارباب هم زجر میکشید. هیندلی هم مثل گوسفند بی صاحبی در دست این گرگ اسیر شده بود.

11

گاهی اوقات دلم میخواست به وثرینگ هایتز بروم و به هیندلی هشدار بدهم ولی از طرفی دوست نداشتم قدم به آن خانه غمزده بگذارم. یک بار هنگامی که قصد داشتم به گیمرتن بروم، از جلوی دروازه سنگی انجا گذشتم و نتوانستم بر کنجکاوای خود غلبه کنم و به طرف عمارت به راه افتادم. پسربچه ای سنگی برداشته بود و میخواست آن را به طرف من پرتاب کند. با هیجانگفتم:

-هیرتن عزیزم! منم! نلی! آمده ام پدرت را ببینم.

او سنگ را به کلاهم زد و رگبار فحشهای زشت از دهانش باریدن گرفت. میخواستم گریه کنم ولی جلوی خود را گرفتم و پرتقالی را از جیبم بیرون آوردم و به طرفش گرفتم. او پرتقال را از دستم قاپید. پرسیدم:

-این حرفهای زشت را معلم سرخانه به تو یاد داده؟

-مرده شور تو را و معلم سرخانه را ببرد. آن یکی پرتقال را هم بده به من.

و به پرتقالی که در دست داشتم اشاره کرد. گفتم:

-پیش چه کسی درس میخوانی؟

-پیش بابای لعنتی!

-چه کسی به تو یاد داده که به پاپا حرف زشت بزنی؟

-هیث کلیف!

-تو او را دوست داری؟

-بله!

-چرا؟

-چون در مقابل پاپا از من طرفداری میکند و میگوید هرکس به تو فحش داد تو هم به او فحش بده.

به او گفتم که به پدرش بگویند نلی دین به دیدنش آمده است ولی متوجه شدم که بجای او، هیث کلیف از ساختمان بیرون آمد با عجله برگشتم. مدتها بود که دلم میخواست جلوی تاثیرات مخرب هیث کلیف را در تراش کراس گرنج بگیرم.

دفعه بعد که هیث کلیف به آنجا آمد، دوشیزه ایزا بلا در باغ به کبوترها دانه میداد. هیث کلیف بر خلاف همیشه این بار با دخترک گرم گرفت. من که از عصبانیت میلرزیدم به آشپزخانه رفتم و به کاترین گفتم:

-این دوست شفیق تو حالا بیپروا با ایزابلا مغازله میکند.

هنگامی که هیث کلیف به آشپزخانه آمد کاترین با عصبانیت گفت:

-منظورت از این مسخره بازیها چیست؟ نگفتم دست از سر ایزابلا بردار؟ شاید خسته شده ای و می خواهی دیگر تو را به این خانه راه ندهند ؟

-لینتون جرات ندارد چنین کاری بکند.او را باید زود تر به بهشت فرستاد.

-هیث کلیف ! ساکت باش .چرا دست از سر ایزابلا بر نمی داری؟

-به تو ربطی ندارد .من که شوهر تو نیستم.برای چه حسادت میکنی؟

-ابدأ این طور نیست .من مطمئنم که تو از او خوشش نمی آید ، پس چرا این کار را می کنی؟اگر دلت میخواهد با او ازدواج کن ولی با او بازی نکن.

من دخالت کردم و گفتم:

-از کجا معلوم که آقای لینتون موافقت کند.

کاترین با لحن قاطعی گفت :

-باید موافقت کند!

هیث کلیف گفت:

-من اگر بخواهم این کار را بکنم از او اجازه نمی گیرم.کاترین رفتار تو با من دور از ترحم بوده .حالا هم اگر فکر میکنی همه چیز را فراموش کرده و دست از انتقام برداشته ام اشتباه میکنی.از تو ممنونم که راز دل ایزابلا را برایم گفتی.از این به بعد نهایت بهره برداری را از این موضوع میکنم.به تو هم میگویم که خودت را کنار بکش و دخالت نکن.

من سخت نگران عواقب کار بودم .به اتاق پذیرایی رفتم و به آقای لینتون گفتم:

-قربان! گمانم وقت آن شده که برای رفت وآمدهای آقای هیث کلیف به این خانه فکری بکنید.من مطمئنم که وجود او دردسرهای تازه ای بهوجود خواهد آورد و ماجرای صحبت کاترین و هیث کلیف را تعریف کردم.ارباب گفت:

-این دیگر کمال بیشرمی است که من حضور هیث کلیف را در اینجا تحمل کنم. الن برو خیلی زود به پیشخدمتها بگو که بیایند.من به حد کفایت حوصله به خرج داده ام.

سپس به خدمتکارها دستور داد در راهرو منتظرش باشند و همراه من به آشپزخانه رفت.هیث کلیف و کاترین باز هم با یکدیگر دعوا میکردند.ادگار به کاترین گفت:

-این چه وضعی است؟ اگر تو به این پستی عادت داری گمان نکن که من هم عادت میکنم.

-ادگار! تو از پشت در به حرفهای ما گوش کردی؟

ادگار سعی کرد خونسرد باشد و به هیث کلیف گفت:

-آقا! من تا به حال صبر زیادی از خود نشان داده ام. می دیدم که کاترین از معاشرت با شما لذت میبرد و تحمل میکردم ولی میبینم که حضور شما در این خانه مسموم کننده است. به شما اخطار میدهم که زود از این خانه بروید وگرنه هرچه دیدید از چشم خودتان دیدید.

هیث کلیف با لحن تحقیر آمیزی گفت:

-کاتی! نگاه کن چطور تهدیدم میکند! آقای لینتون! تو آنقدر مردنی هستی که من عارم می آید دستم را به رویت بلند کنم.

در این هنگام ارباب نگاهی به راهرو انداخت و به من اشاره کرد خدمتکارها را صدا کنم. کاترین که متوجه موضوع شده بود در را قفل کرد و کلید را برداشت و گفت:

-آفرین به مردانگی تو! تک و تنها حریفش نمیشوی و می خواهی خدمتکارها به حسابش برسند. چه خوب جواب رنجهای مرا دادید. من که پستی و درماندگی یکی و بداخلاقی دیگری را تحمل کردم حالا باید این جواب را بگیرم؟ ادگار من از آبروی تو و خانواده ات دفاع کردم ولی حالا بدم نمی آید که هیث کلیف بخاطر سوء ظنی که به من داشتی ترا حسابی شلاق بزند.

و آنگاه کلید را میان زغالهای بخاری انداخت. لینتون که توقع چنین چیزی را نداشت روی صندلی نشست و صورتش را با دست پوشاند. کاترین با تحقیر گفت:

- مثل شوالیه ها رفتار میکنی، جای خوشوقتی است که هیث کلیف خیال ندارد با اشاره ای نابودت کند. آدمهایی مثل تو از موش هم ترسو تر هستند.

هیث کلیف گفت:

-کاتی! واقعاً که چه شوهر بز دلی انتخاب کردی. من دستم را به روی او بلند نمی کنم چون از ترس میمیرد.

و به ادگار نزدیک شد ولی ارباب با عصبانیت مشت خود را حواله گلوی او کرد.

برای چند دقیقه نفس هیث کلیف بند آمد و لینتو ناز فرصت استفاده کرد واز در عقب آشپزخانه به سراغ خدمتکارها رفت. کاترین فریاد زد:

–ببین چه معرکه ای برپا کرده‌ای؟ تا برگشته بلند شو و از اینجا برو.

هیث کلیف غرید و گفت:

–بروم؟ بعد از این ضربه ای که به من زد؟ حالا اگر حقش را کف دستش نگذارم بعداً او را میکشم.

من پا در میانی کردم و گفتم:

–خودش نمی آید بلکه بلکه کالسکه ران و دوباغبان را با چماق می فرستد.

هیث کلیف که اوضاع را نامساعد دید با سیخ بخاری قفل در را شکست و از آشپز خانه بیرون رفت.

کاترین به اتاقش رفت و به من گفت که نگذارم سر و کله ایزابلا در اطراف او پیدا شود. او ابداً تقصیری را متوجه خود نمی دید و پیوسته گله میکرد که ادگار نباید از پشت در به حرفهای آنها گوش میداد.

دلم به حال ارباب بیشتر از هر کسی میسوخت. کاترین به بیماری عصبی تمارض میکرد و از زیر بار پاسخ دادن به شوهرش که میخواست بداند بین او و هیث کلیف چه کسی را انتخاب میکند طفره می رفت. او خود را در اتاقش حبس کرده بود و لب به غذا نمی زد تا لینتون را تحت فشار قرار دهد. ایزابلا هم به سوالات ارباب در مورد هیث کلیف پاسخ روشنی نمی داد و ارباب او را تهدید کرد که اگر دست از سر هیث کلیف بردارد باید عواقب اعمالش را خود برعهده بگیرد.

ایزابلا در باغ قدم میزد و اشک میریخت و ارباب سر خودش را با کتابهایی که نمی خواند گرم میکرد و منتظر بود که کاترین دست از لجبازی بردارد ولی او همچنان در اتاق خودش باقی میماند و غذا هم نمی خورد. من که احساس می کردم تنها آدم عاقل آن خانه خودم هستم به کار هیچ کدامشان کار نداشتم.

روز سوم کاترین در اتاقش را باز کرد و گفت که کمی برایش فرنی ببرم. من کمی نان برشته و چای هم برایش بردم و او با حرص همه را خورد و غرغر کرد که:

–من دارم می میرم و کسی به فکر من نیست.

سپس رو به من کرد و پرسید:

–آن سنگدل چه میکند؟ خوابیده یا مرده؟

جواب دادم:

–نه خوابیده نه مرده بلکه کتاب میخواند.

کاترین با حالتی آشفته گفت:

– چه گفتی؟ کتاب میخواند؟ یعنی حال و روز من برای او اهمیتی ندارد؟ نلی نمی خواهی به او بگویی که وضع من خطر ناک است؟

– خانم لینتون، آقا هیچ خبری از وضع شما ندارند و میدانند که شما خودتان را با گرسنگی نخواهید کشت.

– ولی تو به او حالی کن که من این کار را می کنم. مطمئن باش میکنم. در این سه شب چه ها که نکشیده ام. حتی یک لحظه هم خوابم نبرده است. عجیب است که همه اطرافیانم از من متنفرند. در حالیکه من دارم می میرم ادگار چطور کتاب میخواند؟

یادم آمد که پزشک گفته بود او نباید خشمگین و هیجانزده شود. نگاه کردم دیده که همه بالشها را با دندان پاره کرده و پره های آنها را یک به یک بیرون می آورد و روی تخت می چیند. احساس کردم مشاعرش را از دست داده است. بالش را برداشتم و پشت و رو کردم و گفتم:

– خانم این کارها یعنی چه؟ ببینید اتاق را پُر از پَر کرده اید.

ولی او همچنان هذیان میگفت و حرفهای نامربوط میزد. کم کم متوجه شدم که او واقعاً حال درستی ندارد. خواستم از اتاق خارج شوم و شوهرش را صدا کنم ولی او جیغ بلندی کشید و دو دستم را محکم چسبید و از من خواست کنارش بمانم. به آرامی گفتم:

– خانم راحت بخوابید تا حالتان خوب شود. دیگر با لجبازی خودتان را به کشتن ندهید.

با لحنی اندوهگین گفت:

– کاش در خانه بودم و روی تخت خودم خوابیده بودم. دلم میخواست یک بار دیگر آن محیط را احساس کنم.

برای لحظه ای پنجره را باز کردم. کاترین در حالیکه صورتش از اشک خیس بود روی تخت دراز کشید. آنگاه بار دیگر هیجان و جندن او را در بر گرفت و در حالیکه خاطرات گذشته را زیر و رو و از شوهرش گله میکرد از جا برخاست و پنجره را کاملاً باز کرد. التماس کردم که از جلوی پنجره کنار برود چون می ترسیدم سرما بخورد ولی زورم به او نمی رسید. هوا تاریک و مه آلود بود و چیزی را نمی شد دید اما کاترین اصرار داشت که چراغهای وثرینگ هایتز را میبندد. هرچه سعی کردم روی دوش او چیزی بیندازم زیر بار نمی رفت و من از این وحشت داشتم که نکند خودش را از پنجره به بیرون پرتاب کند. ناگهان دیدم که در باز شد و ارباب داخل اتاق سرک کشید. با التماس گفتم:

– قربان! خانم شما حالش خیلی بد است. دچار جنون و هذیان شده است.

آقای لینتون از این حرف ناراحت شد و گفت:

-کاترین بیمار است؟ زود پنجره را ببند. او چرا حالش به هم....

-چیز مهمی نیست ارباب! این چند روز خانم چیزی نخورده و خوابیده اند. چند روزی هم ما خبر نداشتیم که در چه وضعیتی هستند تا به شما خبر بدهیم چون ایشان در را باز نمی کردند. حالا هم نگران نباشید.

ارباب عصبانی شد و گفت:

-چطور نگران نباشم؟

سپس دست کاترین را گرفت و با نگرانی نگاهش کرد. کاترین او را نمی شناخت و حواسش پرت بود. سپس اندکی حالش بهتر شد و گفت:

-تویی ادگار لیتون؟ بدان که من قبل از پایان بهار در آرامگاه ابدی ام خواهم خفت. آنجا در هوای آزاد.

ارباب گفت:

-کاترین چه بلایی بر سر خودت آورده ای؟ یعنی من دیگر برای تو ارزشی ندارم؟ آیا تو عاشق آن ولگرد....

کاترین فریاد زد:

-اگر اسم او را بر زبان بیاوری خودم خودم را از پنجره پرت میکنم. ممکن است جسم من به تو تعلق داشته باشد اما روح من مال تو نیست. من دیگر ترا نمی خواهم. برو با کتابهایت خوش باش.

گفتم:

-قربان! خانم حواسش سر جایش نیست. کمی که استراحت کنند خوب می شوند.

ارباب گفت:

-لازم نیست حرفی بزنی. تو که با روحیه او آشنا بودی چرا گذاشتی سه روز به سراغش نیایم؟ ماهها بیماری با او کاری را نکرد که این سه روزه کرد.

من که نمیخواستم بیهوده مورد سر زنش قرار گیرم گفتم:

-من از اول می دانستم که خانم لجباز و خود خواه است ولی نمی دانستم که شما با چشم پوشیهایتان او را به لجبازی و خود خواهی بیشتری تشویق می کنید. معاشرت دائمی با هیث کلیف صحیح نبود و من بعنوان یک خدمتکار با وفا وظیفه ام را انجام داده ام. از این به بعد هم در هیچ موضوعی دخالت نخواهم کرد.

و سپس از اتاق خارج شدم چون احساس می کردم باید هر چه زود تر پزشک را از وضع خانم با خبر کنم. پزشک مردی رک بود و گفت که کاترین مشکل مشکل بتواند از این جنون جان به در ببرد مگر آنکه همه دستورات او با دقت اجرا شود. دکتر در ضمن صحبت‌هایش به من گفت که از آدم مطمئنی شنیده که ایزابلا با هیث کلیف فرار خواهد کرد و بنابر این بهتر است من به اربابم بگویم که بیشتر مراقب باشد.

من با عجله به اتاق ایزابلا دویدم و دیدم که رفته است. جرات نداشتم ارباب را در جریان بگذارم و خود به تنهایی هم قادر به تعقیب آنها نبودم. ادگار که از غیبت ایزابلا تعجب کرده بود از اینکه او تا این حد نسبت‌نسبت به همسر او بی اعتناست خشمگین شده بود. سر انجام یکی از خدمتکارها را به اتاق او فرستاد. دخترک با عجله برگشت و گفت که ایزابلا و هیث کلیف فرار کرده اند و ارباب با حیرت فریاد زد :

– ممکن نیست. الن برو و ایزابلا را پیدا کن.

ارباب خدمتکار را به کناری کشید. موضوع را از او پرسید. او با لکنت گفت:

– پسرک شیر فروش گفت که دختر آهنگر آنها را نیمه شب در سه کیلومتری گیمرتن مقابل آهنگری پدرش دیده که نعل اسبشان را میکوبیدند. بعد هم آنها سوار اسب شده و رفته بودند.

ارباب مات و مبهوت کنار بستر زنش نشسته بود. پرسیدم:

– ارباب صلاح میدانید برای تعقیب آنها کاری بکنیم؟

او با ناراحتی جواب داد:

– ایزابلا با میل خودش رفته، بنابر این هر کاری بخواهد می کند. دیگر اسم او را جلوی من نیاورید. من دیگر خواهری ندارم.

واز آن روز به بعد، دیگر ارباب نه کلامی درباره ایزابلا حرف زد و نه سراغش را گرفت.

13

دوماه از فرار هیث کلیف و ایزابلا گذشت و در این مدت خانم لیتون همچنان دچار تشنج بود. آقای لیتون با محبت تمام از همسرش پرستاری کرد، هرچند پزشک گفته بود که حتی اگر کاترین موقتاً هم از بیماری نجات پیدا کند باز هم در معرض خطر خواهد بود. تازه بهار شده بود و لیتون با کمال محبت سعی میکرد برای کاترین گل بچیند و حرفهای امیدوار کننده بزند.

بزودی حال کاترین اندکی بهبود پیدا کرد و از آنجا که حامله هم بود متوجه شد که سلامت فرزندش به سلامتی خودش بستگی دارد. همه امیدوار بودیم که آقای لیتون صاحب پسری شود تا پس از مرگش ثروت او بدست یک بیگانه نیفتد.

ایزابلا شش هفته پس از فرار، نامه کوتاهی به برادرش نوشت و در آن خبر داد که با هیث کلیف ازدواج کرده است و با آنکه میداند موجب نگرانی و شرمساری برادرش شده است ولی دیگر کار از کار گذشته و چاره ای جز تسلیم نیست.

لیتون جوابی به آن نامه نداد. پانزده روز بعد، از ایزابلا نامه مفصلی به دستم رسید. باورم نمی شد دختری که تاز هازدواج کرده چنین مطالبی بنویسد. او گفته بود که به وثرینگ هایتز برگشته و شنیده که کاترین بیمار است ولی جرات نداشته به سراغ او بیاید. او نوشته بود که بیست و چهار ساعت پس از فرار از تراش کراس گرنج از عمل خود پشیمان شده ولی چاره ای جز ادامه راهی که در پیش گرفته است ندارد. او پرسیده بود که آیا هیث کلیف مثل خود ما از جنس انسان است؟ و از من خواسته بود که هر جور میتوانم به دیدنش بروم. از نحوه بر خورد جوزف و هیرتن با خود نوشته بود و از وضع نابهنجاری که در غیبت من پیدا کرده بود گله کرده بود. هیندلی هم با او رفتار ناشایستی کرده و در مقابل او به هیث کلیف ناسزا گفته بود. هیث کلیف او را به جایی برده بود که هیچ کس نمی توانست جلوی خشونت هایش را با ایزابلا بگیرد و این کار را هم نمی کرد. آقای ارنشاو به او تاکید کرده بود که در اتاقش را قفل کند چون او همیشه وسوسه می شود که با اسلحه به سراغ هیث کلیف برود و احتمال دارد که او هم صدمه بخورد. هیندلی گفته بود که هیث کلیف او را به کلی از هستی ساقط کرده است و بنا بر این تا او را نکشد دست بر نخواهد داشت. جوزف نهایت بد رفتاری را با ایزابلا میکرد و دوست داشت همیشه امر و نهی کند. رفتار ناشایست هیرتن و جوزف سر میز شام ایزابلا را به جنون کشیده و خواسته بود تا در اتاق خودش شام بخورد. هنگامی که اتاقش را به او نشان داده بودند از دیدن آن وحشت کرده و با اعتراض خواسته بود که به او اتاق تمیزی بدهند اما جوزف به تقاضای او خندیده و در انبار زیر شیروانی تنهایش گذاشته بود. رفتار هیث کلیف با ایزابلا بسیار وحشیانه و تحقیر کننده بود بطوریکه در دل او وحشت عظیمی بوجود آورده بود. او گفته بود که تا وقتی دستش به ادگار نرسد بجای او ایزابلا را زجر خواهد داد.

نامه ایزابلا را که تمام کردم نزد ارباب رفتم و گفتم که ایزابلا به وثرینگ هایتز آمده، از بیماری کاترین متأسف است و از من خواسته که در اولین فرصت به سراغش بروم و از ادگار هم بخواهم که او را ببخشد. آقای لیتون گفت:

– ببخشم؟ من دیگر به او کاری ندارم. به او بگو که از دستش عصبانی نیستم و فقط متأسفم که خواهرم را برای همیشه از دست داده ام. به او بگو که اگر واقعا مرا دوست دارد کاری کند که شوهر بی شرم اش هر چه زود تر از اینجا برود و دیگر بر نگردد. من به هیچ وجه نمی خواهم با خانواده هیث کلیف کوچکترین ارتباطی داشته باشم. در راه وثرینگ هایتز مدام فکر میکردم چطور حرفهای لیتون را به خواهرش بگویم.

بجای خانه پاکیزه قدیمی، اتاقهایی کثیف و پر گرد و خاک دیدم. ایزابلا بکلی رنگ و رویش را باخته با موهایی ژولیده و لباسی کثیف روبرویم ایستاده بود. هیث کلیف با سر وضعی بسیار مرتب بلند شد و حالم را پرسید و به من صندلی تعارف کرد.

ایزابلا با شوق میخواست از من نامه بگیرد ولی من گفتم:

– ارباب گفته که نباید انتظار پیغام و نامه ای داشته باشید. او شما را نبخشیده و نمیخ واهد بین این دو خانواده رفت و آمدی وجود داشته باشد.

هیث کلیف با اصرار از وضع سلامتی کاترین می پرسید و من گفتم:

– اگر واقعا به او علاقه دارید دیگر نباید به سراغ او بیایید. او دیگر عوض شده و دوست دوران کودکی شما نیست. ارباب با کمال علاقه از او مراقبت میکند.

هیث کلیف گفت:

– شاید ارباب تو آدم حق شناس و با محبتی باشد ولی من مگر میتوانم کاترین را در دست او رها کنم؟ آیا احساسات مرا نسبت به کاترین با احساسات ادگار مقایسه می کنی؟ من به هر شکل ممکن با کاترین ملاقات میکنم بنا بر این تو قول بده که این امکان را فراهم می کنی.

گفتم:

– من چنین کاری نمی کنم. این بار اگر بین شما و آقای لیتتون درگیری پیش بیاید کاترین از دست خواهد رفت.

– اگر تو کمک کنی اصلا ما باهم روبرو نخواهیم شد و نلی من فقط در صورتی از کاترین دست بر میدارم که بدانم با از دست دادن ادگار افسرده میشود.

– کاری نکنید که او دوباره بیمار شود. در حال حاضر کم و بیش شما را فراموش کرده و حالش بهتر شده است اما ملاقات مجدد شما در او ناراحتی های زیادی ایجاد میکند.

– نلی تو گمان میکنی او فراموشم کرده است؟ من این را باور نمی کنم مگر این که خودش به من بگوید و آن روز هم دیگر زندگی برایم حکم جهنم را پیدا خواهد کرد. ادگار چیزی ندارد که کاترین به خاطرش او را دوست داشته باشد.

ایزابلا دیگر نتوانست ساکت بنشیند و گفت:

– کسی حق ندارد در باره آنها این طور قضاوت کند. من اجازه نمی دهم کسی برادرم را این طور تحقیر کند

هیث کلیف با لحن تحقیر آمیزی گفت:

– نه اینکه برادرت به تو خیلی علاقه دارد و سراغت را میگیرد!

– او نمی داند من گرفتار چه بد بختی ای شده ام.

– تو که به او نامه نوشتی. مگر نه؟

– در نامه به او خبر دادم که ازدواج کرده ام. همین و بس. تو که نامه را دیدی.

من گفتم:

– همسران از این وضع رنج میبرد و از شما که باید به او محبت کنید عشق و علاقه ای نمی بیند.

هیث کلیف گفت:

– خودش مقصر است. فردای روز ازدواجمان گریه کرد و گفت که میخواهد به خانه اش برگردد. این خانه برایش جای مناسبی است و من هم مراقبم که از آن بیرون نرود.
گفتم:

– آقا او همیشه در ناز و نعمت زندگی کرده است. شما نباید به دلیل نفرتی که از ادگار دارید فراموش کنید که ایزابلا بخاطر علاقه به شما دست از آسایش خود برداشته و حاضر شده در اینجا با شما زندگی کند.
هیث کلیف گفت:

– او بخاطر خیالات پوچ خودش با من ازدواج کرد. او فکر می کرد که من مرد رویاهایش هستم ولی حالا دیگر مرا شناخته است و میداند عاشقش نیستم ولی جالب است که هر کاری می کنم از من متنفر نمی شود. ایزابلا نمی تواند به من تهمت بزند که او را دوست داشته ام. او میداند که من دوست دارم همه خانواده اش – غیر از کاترین – را بر سر دار ببینم. گاهی فکر میکنم چه کاری باید بکنم که او از من متنفر شود ولی راهش را پیدا نمیکنم. به ادگار بگو من همه راههای قانونی را بلدم، مسئله این است که ایزابلا خودش علاقه ای به جدایی ندارد و گرنه رنج حضور او بیشتر از لذت آزارش است و من از خدا می خواهم که او برود.
گفتم:

– خانم ایزابلا چرا در کنار او می مانید؟

ایزابلا با خشم گفت:

– تو چرا حرفهایش را باور میکنی؟ تو که بهتر از هر کسی میدانی که او یک شیطان دروغ گو است. هر وقت خواسته ام پایم را از اینجا بیرون بگذارم چنان بلایی بر سرم آورده که با خودم عهد کرده ام فکر بیرون رفتن را از سرم بیرون کنم. نلی قول بده این حرفها را به ادگار نخواهی گفت چون همه منظور هیث کلیف آزار دادن اوست.
هیث کلیف گفت:

– به اتفاق برو. من با نلی حرف خصوصی دارم.

و بازوی او را گرفت و از اتاق بیرونش کرد. سپس به من گفت:

– من با تهدید و اجبار هم که شده تو را وادار می کنم ترتیب ملاقات مرا با کاترین بدهی. قول می دهم برای لیتون مزاحمتی ایجاد نکنم. فقط میخواهم کاترین را ببینم و از زبان خودش بشنوم که حالش خوب است. من دیشب ساعت شش درباغ گرنج بودم. امشب هم می آیم و از این به بعد هر شب ماب آیم تا فرصتی پیدا شود و کاترین را ببینم. اگر هم با ادگار روبرو شوم آنقدر او را میزنم تا دیگر صدایش در نیاید. امشب کمکم کن تا پنهانی کاترین را ببینم.
گفتم:

– کمترین هیجان باعث میشود که کاترین دوباره دچار حمله شدید شود. آقا در این مورد پافشاری نکنید و گرنه به اربابم خبر خواهم داد تا مانع شما شود.
هیث کلیف با خشم فریاد زد:

– و من هم نمی گذارم تو از "وثرینگ هایتز" خارج شوی. من نمی خواهم کاترین را غافلگیر کنم. به او بگو که میخواهم به ملاقاتش بروم و از او پرس که آمادگی دارد یا نه؟ من میدانم که آن خانه برایش جهنم است. همین که سکوت کرده دلیلی بر این مدعاست. ادگار نمی تواند با ترحم به او نشاط روحی بدهد. کاترین به عشقی واقعی نیاز

دارد و آن را فقط من میتوانم به او بدهم. حالا هم تکلیف مرا روشن کن. یا تو را اینجا نگه می دارم یا امکان ملاقات مرا با او فراهم کن.

سر انجام ناچار شدم درمقابل تهدیدهای او تسلیم وم و نامه اش را برای کاترین ببرم. گمان میکردم کاترین با دیدن هیث کلیف بهبود خواهد یافت.

15

نامه هیث کلیف را سه روز نگه داشتم و روز یکشنبه که ارباب و خدمتکارها برای دعا به کلیسا رفته بودند آن را به کاترین دادم. کاترین غمگین و افسرده کنار پنجره نشسته بود و انسان با دیدنش یقین پیدا می کرد که او دیگر هرگز سلامتی خود را باز نخواهد یافت. نامه را در دستش گذاشتم. با خواندن آن مشتاقانه نگاهم کرد. گفت:

– میخواهد با شما ملاقات کند. الان هم در باغ منتظر است.

خانم لینتون از پنجره به بیرون خم شد و نفسش را در سینه حبس کرد. هیث کلیف منتظر نمانده و وارد ساختمان شده بود. کاترین با اشتیاق به در اتاق نگاه کرد و با دیدن هیث کلیف مات و مبهوت به او خیره شد. اندوه هولناکی در چهره هیث کلیف دیده میشد. او از همان لحظه دریافته بود که کاترین بهبود نخواهد یافت. سر انجام گفت:

– آه کاتی! چطور این وضع را تحمل کنم؟

کاترین گفت:

– هیث کلیف تو مرا کشتی و به خواسته خودت رسیدی. فکر میکنی پس از آنکه بمیرم چند سال زنده خواهی ماند؟ هیث کلیف مقابل پای کاترین زانو زد. کاترین موهای او را نوازش کرد و گفت:

– کاش میتوانستم ترا آنقدر نهگ دارم تا با هم بمیریم. راستی تو هم رنج میبری؟ آیا هنگامی که در گور باشم تو خوشبخت خواهی بود؟

هیث کلیف فریاد زد:

– با این حرفها حالم را دگرگون نکن. این مزخرفات چیست که میگویی؟ آیا فکر نمی کنی این حرفها چقدر مرا آزار میدهد. تو میدانی که من نمی توانم به تو صدمه ای بزنم. من نمی توانم ترا از یاد ببرم و عشقت را از دل برانم. بدان که بی تو هر جا که باشی من در آتش سوزان جهنم به سر میبرم. قبل کاترین بشدت میزد. او نالید و گفت:

– من هرگز آسوده نخواهم بود. هیث کلیف! هرگز نمی خواهم تو اسیر درد و رنج شوی. هرگز دلم نمیخواهد از هم جداشویم. ببیا و مرا ببخش. تو هرگز در زندگی مرا آزار نداده ای.

صورت هیث کلیف از اندوه رنگ باخته بود. او که نمی خواست ما چهره اش را ببینیم به طرف بخاری رفت. کاترین گویی در عالم خیال با خود حرف می زند با خود گفت:

– آنچه مرا زجر می دهد این زندان متلاشی شده تن است. میخواهم هرچه زودتر از این قفس آسوده شوم. هیث کلیف تو که میخواستی همیشه کنار من باشی پس چرا نمی آیی؟

در چشمان اشک آلود هیث کلیف خشم و تشویش موج میزد. هیث کلیف گفت:

– تو موجود بی رحمی هستی. چرا مرا تحقیر کردی؟ چرا به احساسات خودت و من خیانت کردی؟ به چه حقی این کار را کردی؟ تو میدانستی که فقر و حتی مرگ نمی توانند ما را از هم جدا کنند پس چرا به دست خود این جدایی را فراهم ساختی؟ کاتی من قلب تو را نشکستم بلکه تو به دست خودت قلبت را شکستی و قلب مرا م پایمال کردی.

کاترین گریه کنان گفت:

– مرا رها کن. من اگر خطایی هم کردم جانم را بر سر آن گذاشتم. تو هم مرا ترک کردی و رفتی، با این همه ترا سرزنش نمی کنم. من تو را می بخشم. تو هم مرا ببخش.

هیث کلیف گفت:

– حالا که دستهای سردت را در دست دارم چگونه تو را ببخشم؟ من تو را بخاطر آنکه همه آرزوهایم را به باد دادی میبخشم ولی چگونه به خاطر بلایی که بر سر خودت آوردی تو را ببخشم؟ چگونه کسی که تو را به کام مرگ فرستاد ببخشم؟

هر دو گریه میکردند. هیث کلیف هم نمیتوانست در فاجعه از دست دادن کاترین جلوی خودش را بگیرد. من دلواپس بودم، غروب نزدیک میشد و هر لحظه امکان داشت ارباب و خدمتکارها برگردند. هیث کلیف میخواست از اتاق خارج شود ولی کاترین نمیگذاشت و فریاد میزد:

– این آخرین دیدار ماست. هیث کلیف من می میرم! می میرم!

هیث کلیف با شنیدن این حرف سست شد و ماند. من که صدای قرمهای آقای لیتتون را می شنیدم عرق سردی بر تنم نشست و گفتم:

– شما چرا به هذیانهای او گوش میدهید؟ هنوز تا فرصت باقیست بروید. این کار شما مایه آبرو ریزی است. سر انجام آقای لیتتون در را باز کرد و وارد شد و به محض دیدن هیث کلیف رنگ از رویش پرید. کاترین از هوش رفته بود و همین امر باعث شد که لیتتون دست از سر هیث کلیف بردارد و او را به اتاقش ببرد. برای آنکه هیث کلیف را قانع کنم که برود به او گفتم که حال کاترین خوب است و او با گرفتن این قول که فردا صبح از حال کاترین با خبرش کنم آنجا را ترک کرد.

16

آن شب حدود ساعت دوازده کاترین دختر ضعیفی به دنیا آورد. همان که شما در وثرینگ هایتز دیدید و به خاطر مادرش نام او را کاترین گذاشتند. دو ساعت بعد از به دنیا آمدن او، مادر بیچاره اش از دنیا رفت. آقای لیتتون در اثر مرگ کاترین بکلی از پا افتاد. بخصوص اینکه فرزندش پسر نبود که بتواند وارث ثروت او شود. کسی از تولد آن کودک معصوم خوشحال نشد و کسی هم به او توجه نداشت. در چهره کاترین آرامش بخصوصی دیده می شد و گویی از اندوه جهان رسته بود. احساس میکردم اگر کسی کاترین را دوست دارد باید از اینکه او به آرامش دست یافته بود خوشحال باشد.

باید هرچه زود تر هیث کلیف را پیدا می کردم بنا بر این به باغ رفتم و به جستجو پرداختم. او شب را در باغ گذرانده و احساس کرده بود که فاجعه ای روی داده است. میخواستم موضوع را به اطلاعش برسانم ولی نمی دانستم چگونه باید این کار را بکنم. هنگامی که به او نزدیک شدم گفتم:

– او مرد؟ مقابل من گریه نکن. لعنت بر همه شما!! او نیازی به گریه شما ندارد.

اشکهایم را پاک کردم و گفتم:

– بله او مرد. امیدوارم روحش به بهشت رفته باشد.

– به من بگو او چگونه مرد؟

و با گفتن این حرف بر خود لرزید. احساس کردم به زمین خواهد افتاد. گفتم:

- او آرام و معصوم از دنیا رفت. آهی کشید و چون طفلی دست و پا زد و مرد.

- آیا... آیا از من نامی برد؟

- از وقتی شما رفتید دیگر به هوش نیامد و کسی را هم نمی شناخت. او در دنیایی سیر میکرد که در آن غم و اندوهی نبود. خدا کند که در آن دنیا چیزی جز شادی نبیند.

هیث کلیف با عصبانیت پا بر زمین کوبید و گفت:

- ای کاش که در آن دنیا جز رنج نصیبی نبرد. من تا زنده ام دعا میکنم که تو در آن جهان آرام نگیری. گفتم که من باعث مرگ تو شدم پس دست از سر من بردار و راحت نگذار. مرا در این جهان هولناک تنها مگذار. آزارم بده ولی تنهائیم نگذار. خدایا از این پس چطور میتوانم بدون او زندگی کنم.

و زجه ای از دل کشید و سرش را به درخت کوبید. دست و صورتش خون آلود شده بود با این همه کمترین احساس ترحمی نسبت به او نداشت.

قرار شد مراسم تدفین در روز جمعه انجام گیرد. در این فاصله جسد کاترین در تابوتش روی میز ناهار خوری قرار داشت و روی آن مملو از گلها گیاهان خوشبو بود. آقای لیتتون شب و روز کنار جسد همسرش نشسته بود و سوگواری میکرد و من میدانستم که کس دیگری هم بیرون عمارت شبها را به بی قرار میگذراند. میدانستم که دلش میخواهد وارد ساختمان شود و یک بار دیگر چهره محبوبش را ببیند. بعد از غروب، آقای لیتتون برای استراحت به اتاق خود برگشت و من یکی از پنجره ها را باز کردم تا هیث کلیف بتواند برای آخرین بار چهره کاترین را ببیند و با او وداع کند.

هیث کلیف به آرامی از پنجره وارد شد. او حلقه ای از موی خود را در قاب کوچکی که به گردن کاترین آویزان بود قرار داده بود تا همراه جسد به خاک سپرده شود.

آقای ارنشاو در مراسم تدفین خواهرش شرکت نکرد و از ایزابلا هم دعوت نشد. بنا بر این دنبال جنازه کاترین غیر از شوهرش و خدمتکارهای خانه و چند کشاورزی که زمین را اجاره کرده بودند کسی به راه نیفتاد. بر خلاف تصور همه، جسد را رد مقبره خانوادگی لیتتونها یا کلیسا دفن نکردند بلکه در فضایی باز و در گوشه ای از حیاط کلیسا در سرایشی سبز و خرمی او را به خاک سپردند. بعدها شوهرش را هم در همان گوشه و نزدیک قبر کاترین دفن کردند.

17

از آن جمعه تا یک ماه هوا کاملاً بارانی بود و بعد برف هم شروع شد. ارباب در اتاق خود به تنهایی وقتش را می گذراند و من به پرستاری از نوزاد مشغول بودم که صدای خنده ای را شنیدم و با عصبانیت گفتم:

- ساکت! هیچ میدانی که اگر آقای لیتتون صدایت را بشنود چقدر عصبانی میشود؟

و با شنیدن صدای او که میگفت:

- میدانم که ادگار در اتاق خودش است و من هم نمی توانم جلوی خوشحالی خودم را بگیرم.

فهمیدم که ایزابلا آمده است. او در حالیکه نفس نفس میزد گفت:

- از وثرینگ هایتز تا اینجا یک نفس دویده ام. آمده ام بگویم که چند دست لباس مرا بدهی. میخواهم به گیم رتن بروم.

ظاهر آشفته او با شادی اش هیچ تناسبی نداشت. لباسش کوتاه و یقه باز و در اثر رطوبت به تنش چسبیده بود. از زیر یکی از گوشه‌هایش خون جاری بود و در صورت رنگ باخته اش جای زخم و خراش دیده می شد. از شدت خستگی سراپا می لرزید. به آرامی به او گفتم:

– خانم جان! من هیچ کاری نمی کنم و به حرف شما هم گوش نمی دهم مگر آنکه لباسهایتان را عوض کنید. امشب هم به گیم‌رتن نخواهید رفت و به کالسکه هم نیازی نیست.

ایزابلا گفت:

– باید بروم حتی اگر با کالسکه هم نشود با پای پیاده می روم. آه! گرمای آتش باعث شد زخم دوباره سر باز کند. لباسش را عوض کرد و اجازه داد که زخم گوشش را پانسمان کنم. وقتی کمی آرام گرفت حلقه اش را از دستش بیرون آورد و آن را داخل بخاری انداخت و گفت:

– باید بروم چون آن ناجنس برای آزار ادگار به سراغم خواهد آمد. به جایی خواهم رفت که دست آن مرد وحشی و شیطان صفت به من نرسد. خیلی دلم می‌خواهد اینجا بمانم ولی نمی توانم چون هیث کلیف دست از سرم بر نمی دارد. دیگر نسبت به او عشق و محبتی ندارم چون ذاتش پلید و نکبت است. راستی کاترین چرا اینقدر کج سلیقه بود؟ او که هیث کلیف را به خوبی می شناخت و میدانست که او یک شیطان مجسم است. ای خدا یعنی روزی می رسد که وجود منحوسش روی زمین نباشد؟ دیروز او وارنشاو با هم دست به گریبان شده بودند که من از فرصت استفاده کردم و با همه قدرت دویدم تا به اینجا برسم. از حالا به بعد هم در هر جهنمی زندگی کنم بهتر از آن است که حتی یک شب دیگر را در وثرینگ هایتز به سر برم.

ایزابلا یک ساعت دیگر هم ماند و سپس با کالسکه رفت. او دیگر هرگز به اینجا باز نگشت. مدتی بعد ادگار با او از در آشتی در آمد و برایش نامه ای فرستاد. چند ماه پس از فرار، صاحب فرزندی شد که نامش را لیتتون گذاشتند. از محتوای نامه ایزابلا مشخص شد که پسر بچه بیمار و بد اخلاقی است. با آنکه من محل اقامت ایزابلا را به هیث کلیف نگفتم ولی او از طریق خدمتکارها محل او و فرزندش را پیدا کرد با این همه او را به حال خود گذاشت. روزی که از من نام بچه را پرسید و به او گفتم که نام او را لیتتون گذاشته اند خنده تلخی کرد و گفت:

– انگار خواسته که از او هم متنفر باشم.

گفتم:

– آنها نمی خواهند شما در این باره چیزی بدانید.

– ولی من او را از مادرش میگیرم هر وقت که بخواهم. آنها باید این را بدانند.

لیتتون کوچک دوازده ساله بود که مادرش مرد و هیث کلیف فرصت پیدا نکرد که ایزابلا بیچاره را بیش از آن آزار دهد.

به تدریج آقای لیتتون سخت به دخترش کاترین علاقه مند شد. من همیشه ادگار لیتتون را با هیندلی ارنشاو مقایسه می‌کردم. آنها با آنکه سرنوشته‌های مشابهی داشتند ولی نحوه برخوردشان با مسئله بکلی با هم فرق داشت. ارنشاو سربه طغیان برداشت و همه چیزش را به باد داد در حالیکه ادگار لیتتون با شهامت واقعی یک انسان مومن توانست بر مشکل خود غلبه کند.

هنوز مدت شش ماه از مرگ کاترین نگذشته بود که هیندلی هم از دنیا رفت. آقای لیتتون به هیچ وجه نمی خواست اجازه بدهد که من برای تشییع جنازه او بروم ولی من سخت اصرار داشتم که او ارباب قبلی و برادر رضاعی من بوده

و ناچارم در این مراسم شرکت کنم. به آقای لیتتون گفتم بهتر است به اموال هیرتن رسیدگی کند ولی او از این کار امتناع کرد و به من گفت بهتر است با و. کیلش صحبت کنم. وکیل هم در پاسخ به درخواست من گفت بهتر است در کار هیث کلیف دخالت نکنم چون اگر بررسی کامل صورت بگیرد مشخص خواهد شد که هیرتن کمترین سهمی از دارایی پدرش نمی برد و همه آنها گرو هیث کلیف است و تنها شانس هیرتن این است که امکان دارد هیث کلیف به او رحم کند و او را در خانه نگه دارد.

هیث کلیف معتقد بود که جسد آن آدم ابله باید در گوشه پرتی بدون تشریفات به خاک سپرده شود ولی جوزف نگران بود و به من در این مورد چشم امید داشت. خیلی دلم میخواست مراسم تشییع و دفن هیندلی به آبرومندی برگزار شود. هیث کلیف به من گفت هر کاری دوست دارم میتوانم بکنم به شرط آنکه خرجش را از جیب شخص هیندلی بپردازم.

پس از پایان مراسم به هیث کلیف گفتم که هیرتن باید به تراش کراس گرنج برود ولی او گفت :

– هروقت لیتتون پسر خودم را به من پس داد هیرتن را نمیتواند بگیرد.

پیغام او را به اربابم رساندم ولی او عکس العمل خاصی نشان نداد. از آن روز به بعد هیث کلیف مالک تمام اموال و دارایی ارنشاو شد زیرا هیندلی همه املاکش را در قمار نزد هیث کلیف گرو گذاشته بود و به این ترتیب هیرتن که باید ثروتمند ترین فرد آن منطقه باشد به چنان فلاکتی افتاد که باید برای گذراندن زندگی اش چشم به دست هیث کلیف میدوخت و در خانه او مثل یک خدمتکار بی جیره مواجب کار میکرد.

در سپتامبر سال 1802 یکی از دوستانم از منخ واست سفری به املاک او کنم. در آنجا متوجه شدم که در حوایی گیمرتن هستم. در مسافر خانه بین راه شنیدم که صاحب مسافر خانه به گاری چی می گفت :

– تو از اهالی گیمرتن هستی؟

پرسیدم:

– گیمرتن؟ آهان! راستی تا آنجا چقدر راه است؟

– از روی تپه ها حدود بیست و سه کیلو متر. راه سختی است.

ناگهان احساس کردم دلم میخواهد سری به تراش کراس گرنج بزنم. این فرصت خوبی هم بود که حسابم را با صاحب خانه هم تسویه کنم. با زحمت زیاد و پس از سه ساعت پیاده روی به آنجا رسیدم. از پیرزنی که روی پله های ایوان لم داده بود پرسیدم:

– خانم الن دین خانه است؟

– نه! او به وثرینگ هایتز رفته است.

– من لاووک ارباب این خانه هستم و میخوام امشب اینجا بمانم. آیا اتاق تمیزی دارید؟

پیرزن دست و پایش را گم کرد و گفت:

– ای کاش قبلا خبر میدادید. هیچ اتاقی مرتب نیست.

وضع خانه بسیار در هم ریخته بود. به پیرزن گفتم که قسمتی از اتاق نشیمن را تمیز کند و تخت خوابی برایم آماده نماید سپس خود به طرف وترینگ هایتنز به راه افتادم. آفتاب غروب کرده بود که به آنجا رسیدم. وضع آنجا به کلی فرق کرده بود و از باغ بوی خوش شب بو می آمد. تمام در و پنجره ها باز بودند و همه جا از پاکیزگی برق می زد. از پشت پنجره ای صدای شیرین و گرمی را شنیدم.

– این بار سوم است که تلفظ این کلمه را برایت می گویم. دیگر تکرار نمی کنم. یا درست یاد بگیر یا موهای سرت را میکنم.

مرد جوانی با لباس مرتب و آراسته کتابی را در دست گرفته و در قیافه آرامش برق شادی می درخشید. آموزگار زیبای او دختر جوان و ظریفی بود که که روزگاری حسرت ازدواج با او را در دل داشتم و اینک می دیدم که از دستش داده ام.

با سرعت به طرف آشپزخانه رفتم و در آنجا دوست قدیمی خود الن دین را دیدم که سرگرم خیاطی بود زیر لب آواز میخواند. او با دیدن من با خوشحالی از جا پرید و گفت:

– آقای لاووک! شمائید؟ چطور اینقدر بی خبر آمدید؟

– نگران نباشید. اینجا مدت کوتاهی اقامت دارم و فردا میروم. شما چطور به اینجا آمدید؟

– شما که به لندن رفتید و زیلا هم از اینجا رفت، آقای هیث کلیف از من خواست به اینجا بیایم.

– من آمده ام تا حسابم را با صاحبخانه تسویه کنم چون امکان دارد به این زودیاها به اینجا برگردم.

– پس لازم است که حساب را با من یا خانم هیث کایف تسویه کنید چون او هنوز خیلی خوب به کارها مسلط نشده است.

با حیرت نگاهش کردم و الن دین گفت:

– شماخ بر مرگ آقای هیث کلیف را نشنیده اید؟

– مگر او مرد؟ کی؟

– سه ماه پیش. بنشینید تا همه ماجرا را برایتان تعریف کنم.

دو هفته بعد از عزیمت شما به لندن، آقای هیث کلیف از من خواست که به وترینگ هایتنز بروم. من از اینکه بار دیگر در کنار کاترین هستم بسیار خوشحال شدم. هیث کلیف به من گفت که ایدا دلش نمی خواهد کاترین را ببیند و بهتر است که من او را با هم، هم اتاق شویم. کاترین از خوشحالی سر از پا نمی شناخت. اوایل کاترین به هیرتن توجهی نمی کرد ولی به تدریج سر صحبت را با او باز کرد. اوایل او را در مورد بی سوادی اش مسخره میکرد ولی بعدها او را تشویق کرد که کتاب بیاورد و با صدای بلند بخواند. پس از سالها کاترین را بسیار خوشحال می دیدم و رابطه دوستی او و هیرتن روز به روز محکم تر میشد. گاه با هم بگو مگو میکردند ولی رشته پیوندشان پیوسته استوار تر می گردید. آقای لاووک! من بسیار خوشحالم که شما تلاشی برای بدست آوردن دل کاترین نکردید. بزرگترین آرزوی من این است که آنها باهم ازدواج کنند و دست در دست هم از کلیسای گیمرتن بیرون بیایند.

یک روز صبح متوجه شدم که کاترین و هیرتن قسمتی از باغچه را که متعلق به جوزف بود از درختان انگور و بوته های توت فرنگی خالی کرده و بجای آن گل کاشته اند. میدانستم که جوزف با شکایت به ارباب، محشری به راه خواهد انداخت. به کاترین تو صیه کردم جلوی روی هیث کلیف محبتش را چندان آشکار نشان ندهد ولی او لحظاتی بعد گل پامچالی در ظرف هیرتن گذاشت و با صدای بلند خندید. هیث کلیف آن روزها حواس چندان درستی نداشت و متوجه نشد. کاترین با بی پروایی به هیث کلیف زل زده بود طوری که او از کوره در رفت و گفت:

– خوب است که کنار دستم نیستی. چطور جرات می کنی این طور با جسارت نگاهم کنی؟ فکر میکردم دیگر جرات خندیدن نداری.

هیرتن گفت:

– من بودم خندیدم.

احساس کردم آن روز دیگر حادثه ای نخواهیم داشت ولی ناگهان جوزف با خشم وارد شد و گفت:

– ارباب! همین حالا حسابم را تسویه کنید. آنها جرات کرده اند باغچه مرا از من بگیرند. من اهل سر خم کردن به این چیزها نیستم. ترجیح می دهم آهنگری کنم و اینجا نمانم.

هیث کلیف گفت:

– موضوع چیست؟ چرا حرف مفت میزنی؟

هیرتن گفت:

– من دو سه تا بوته او را از باغچه در آورده ام دوباره سر جایش میکارم.

– چرا انها را کندي؟

کاترين دخالت کرد و گفت:

– من گفتم آنها را بکند. ميخواستيم بجای ان خارها گل بکاريم .

– چه کسی به تو اجازه داد اين کار را بکني؟

– حالا که همه املاک مرا تصاحب کرده ايد از اينکه یک وجب زمين را گل بکارم عصبانی می شويد؟

– املاک تو؟ دختر پر رو! تو املاکی نداشته ای.

– املاک داشته ام و پول نقد هم داشته ام. تازه املاک هيرتن را هم تصاحب کرده ايد. من همه چيز را به او خواهم گفت.

– هيرتن ! بلند شو و او را خفه کن !

– هيرتن ديگر به حرفهای شما اعتنا نخواهد کرد. او به زودی همه چيز را خواهد فهميد و مثل من از تو متنفر خواهد شد.

هيث کليف از جا پريد و موهای کاترين را چسبيد. هيرتن ميخواست او را آرام کند اما نمی توانست. ناگهان هيث کليف دست روی چشمهای خود گذاشت و سعی کرد بر اعصاب خود مسلط شود و گفت:

– بايد حواست را جمع کنی که من از دستت عصبانی نشوم. اگر هيرتن هم بخواهد از تو دفاع کند او خانه بيرونش خواهم کرد. عشق تو او را بد بخت ميکند.

هيرتن به هيچ وجه دلش نمی خواست در باره هيث کليف مطلب ناخوشايندی از کاترين بشنود و خود را از آن مرد جدا نمی ساخت و در طی سالها به او علاقه عجيبی پيدا کرده بود. کاترين خیلی زود متوجه شد که قادر نيست رشته اين پيوند را بگسلاند. از آن به بعد ديگر او نسبت به هيث کليف نفرتی از خود نشان نمی داد. کاترين تبديل به معلمی دلسوز و هيرتن مبدل به شاگردی علاقه مند شده بودند. من از ديدن آنها در کنار يکديگر غرق سعادت و خوشحالی می شدم. هيرتن ذات خوبی دارد و ميدانستم که خیلی زود پيشرفت خواهد کرد.

روزی آن دو در کنار هم نشسته بودند که هيث کليف وارد شد. شباغت نگاه هيرتن به عمه اش حيرت آور است و هيث کليف نمی توانست در مقابل اين نگاه مقاومت کند. آن دو را از اتاق بيرون فرستاد و به من گفت:

– نلی ! زحمات من همه بر باد رفت. ميخواستم همه چيز را ويران کنم ولی فايده اش چيست؟ من ديگر از خرد کرن لذتی نمی برم. ديگر حوصله ندارم چیزی را بخاطر هيچ و پوچ نابود کنم. من در هيرتن جوانی خودم را می بينم. او

بطرز هولناکی به کاترین شباهت دارد هرچند همه چیز این دنیا مرا به یاد محبوبم می اندازد. کجاست که نقشی از او نبینم؟ همه دنیا برایم حکایت محبوبی است که روزی زنده بوده و حالا او را از دست داده ام.

احساس می کردم هیث کلیف مشاعرش را از دست داده است. پرسیدم:

– بیمار که نیستید؟

– نه ! نلی خیالت از این موضوع راحت باشد.

– پس از مرگ می ترسید؟

– نه ! من حتی دیگر به مردن هم امید ندارم ولی میدانم که دیگر قادر به ادامه این زندگی نیستم. من به اجبار این سو و آن سو می روم و آروز دارم زود تر رنجم به پایان برسد.

35

تا چند روز پس از آن شب آقای هیث کلیف از اتاقش خارج نشد. شبها از خانه بیرون می رفت و سپس با حالت عجیبی به خانه بر میگشت. حالت نگاهش به کلی فرق کرده بود گویی گردشهای شبانه باعث خوشحالی او می شد. دلم میخواست بدانم شب را در کجا سپری میکند و با حالت دلسوزی گفتم:

– گمان نمی کنم درست باشد در این شبهای سرد و مرطوب از خانه بیرون بروید. سرما میخورید و تب میکنید.

– حالم خیلی هم خوب است بخصوص اگر و ت دست از سرم برداری و سوال پیچم نکنی.

آن روز در سر میز غذا گفت:

– برای اینکه به تو ثابت کنم حالم خوب است الان همه غذایی را که تهیه کرده ای خواهم خورد.

ولی هنوز یکی دو لقمه نخورده بود که از جا برخاست و از اتاق بیرون رفت.

کاترین پرسید:

– از دست ما ناراحت شد؟

هیترتن گفت:

– برعکس ! خیلی هم خوشحال است فقط حوصله حرف زدن با ما را ندارد.

پس از یکی دو ساعت ، هیث کلیف برگشت. در چشمانش شادی و خشحالی موج می زد اما رنگ به چهره نداشت و می ارزید گویی دچار هیجانی شدید شده است. پرسیدم:

– آقای هیث کلیف ! خبر خوشی شنیده اید؟

– خبر خوش ! هیجانم از گرسنگی است و ظاهرا چیزی هم برای خوردن باقی نمانده!

– ناهارتان حاضر است. چرا نمی خورید؟

– تا وقت شام صبر میکنم. به بچه ها هم بگو که مزاحم من نشوند. دلم میخواهد کاملا تنها باشم.

– آقای هیث کلیف! چرا این طور شده اید؟ دیشب کجا بودید؟

– دیشب در جهنم و امروز در چند قدمی بهشت بودم. حالا بهشت را روبروی خودم می بینم. تو هم بهتر است دست از فضولی برداری تا نترسی.

آن شب او مرد و ما که نمی دانستیم نام واقعی او چیست بر روی سنگ قبرش فقط کلمه هیث کلیف را نوشتیم. هیرتن بیش از هر کسی در ماتم هیث کلیف گرسیت و تمام شب را کنار جنازه او نشست.

حال مردم دهکده میگویند که گاهی ارواح مرد و زنی را می بینند که در این نواحی پرسه میزنند.

حرفهای الن دین تمام شد. من سر راهم به تراش کراس گرنج سری به قبرستان زدم. در انجا سه سنگ قبر در کنار یکدیگر قرار داشتند. قبر ادگار لیتون پوشیده از علف و سبزه اما قبر هیث کلیف هنوز عریان بود. چطور میشد باور کرد که این خفتگان بتوانند از جا برخیزند و این سو و آن سو بروند؟

پایان

پایان

« کتابخانه مجازی رمان سرا »

برای دانلود جدید ترین و بهترین رمان های ایرانی و خارجی به رمانسرا مراجعه کنید